

سه
داستان
عاشقانه

پیوندان اسدیته و هنر ، دفتر سوم از کتاب هفتم ، اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۲

فرهاد

- خب

- خیلی ساده خیلی نمیدونم خیلی غیرممکن به سرشون میزنه اول به تلگرام میفرستن براتون احتمالن دو سه تا میفرستن کارت میفرستن نامه بالطبع فکر میکنن نامه نمیرسه تا آخر نمیدونم چطو میشه به هر حال فکر میکنن پاشن بیان همش اصلن ده روزی فرصت داشتن روهم به هفته شم گذشته بوده چون جمعه آمدن قرار بود دوشنبه بر گردن برم گشتن جا ذخیره شده بود براشون همون دوشنبه آخر شب یاصبح سه شنبه که بر گردن تهران همه ی بلیتا ذخیره شده بود نمیدونم مهمو نخونه ها ذخیره شده بود پولای مهمو نخونه ها قبلا داده شده بود حتا شبایی یم که اینجا بودن تو پاریس مهمو نخونه داش پولاشونو میخورد بالطبع مقادیری یم شوخی راجع به تختای خالی ی تو پاریس که پولشو مهمو نخونه قبلن گرفته بود راجع به مرداشون که خیلی یم مثلن آقابونه تو تهران هی چک کشیده بودن به اصرار دیگه راجع به شما که کنار دریا که تابستون پاییز زمستون دائم دارین تعطیلتونو کنار دریا میگذرونین

- میدونم هنوزم دس ور نداشتن چیز آی فوق العاده بانمکی مینویسن خب
- هیچچی آمده بودن فرودگا از اونجا با اتوبوس آمده بودن شهر هم تو فرودگا هم شهر یقه ی میز اطلاعاتو گرفته بودن که به مهمو نخونه طرفم گفته بود نه بهمن تلفن کرده بودن تلفن کرده بودن به مقادیری جاهای غریب عجیب تلفن کرده بودن سفارتخونه نمیدونم چرا آمده بودن تاخونه ی شما در زده بودن در همسایه روزده بودن تا چیز تا از نوبه من تلفن میکنن که ایندفعه بودم یقه مو گرفتن گفتم که نیستین بالطبع میتونستم تلفن کنم پیرسم از
- اتفاقن نه نمیتونسین

به هر حال اینا پشت تلفن گفتن جاندارن اگرم جا پیدا نکنن بر میگرددن فرودگا
بر میگرددن پاریس منم گفتم چرا نمیا اینا اینجا راستش فکر نمی کردم یعنی همینجور
گفته بودم گفتن باشه منتظر تیم دتم پریدم تو ماشین نمیدونمم چرا ولی همش تو
این فکر بودم که مقادیری بم باردارن همراهشون

- چرا بار

- لابد چون سفر نمیدونم بلاهت یکی به کیف دستی داشتن چتراشونم دوتایی
جا گذاشته بودن تو هوا پیمای کیف دستی بام جفت عین هم سورمه بی تی تیره طوری
با به حاشیه دائم عوضی میگرفتن کیفای همدیگه رو به هر حال از همونجا رفتیم
شام خوردیم آمدیم خونهای من موندن شنبه ویه شنبه رم موندن تا صبح دوشنبه
که من رسو ندمشون فرودگا مقادیری بم برای شما کاغذ نوشتن که که یادم نیست
الان ولی احتمالن دو سه روز بعد آوردم در خون تون

- دیدم کاغذ رو کلی بم اول تعجب کردم بی تمبر یکی دوتیکه شو که انگار تو
مسی نوشته بودن فوق العاده اینقد با نمک خب جمعه شنبه به شنبه جای من
خالی کجاها رفتین چیکارا کردین

- هیچ هیچی بعدم بر گشتن پاریس از اونجا برگشتن تهران از تهران
برام یه مثان نامه ی تشکر فرستادن به دعوتنامه ی عروسی بم بعد فرستادن که
من اول میخاستم ببینم میتونم از اینجا گلی چیزی سفارش بدم فکر کردم یه
تلگرام بفرستم آخرم بالطبع هیچکاری نکردم

- وهمین

- همین

- و برا منم تعریف نمیکنین

- چرا برای شما چرا در حال در رفتن نیستم واقعن دارم فکر میکنم چه جور
از کجا

- از اول اول برام بگین چی پوشیده بودن چه شکلی شده بودن من یه عمره
ندیدمشون

- چیز داشتن هر دوشلوار و کت طوری با همین یه دستم آمده بودن بعدشم به هر
حال شیرین سبز روشن پوشیده بود ساده ی ساده مغز پسته بی طوری جلوش سه
تا دگمه میخورد پشتشم ازین کمرا داش ولی مال شیدا قیامت آبی تیره خیلی بم
خوشدوخت مردونه تر چار دگمه طوری

- چه حافظه بی

- نه علتش اینه که بعد هی بحث داشتیم چون من میگفتم پاریس لباسای زنونه ش
یه آبی و قرمز قیامتی داره به قولش بی گفت و گوی که تکه احتمالن
و زردش

- ها اینام میگفتن یه زرد نمیدونم چه جور یه داره تا چیز این حرفا همش
زائده نه به هر حال شیرین من یادم نیست قبلن واقعن مشکلی بود یا اینکه ولی
فکر میکنم داده بود مو آشو رنگ کرده بودن قهوه بی ی روشن کوتاه خیلی بم بش

میا آمد شیدا رم که من قبلن ندیده بودم موآی مشکی خیلی بلند نه تا اینجا دیگه چطور ی بگم با آرایش چیزیه کم البته بوی پاریس ولی خیلی ایرونی خیلی خوشگل واساده بودن با هم میخندیدن که من رسیدم با ماشینم ماشین منو که دیدین گلی کثیف بدقیافه طوری موتورش خیلی قیامتہ البته که قضیہ ی موتورو برام دس گرفته بودن به پول چیز من همش نهسد و خورده بی زیر هزار تومن سراپا پولشو دادم بهر حال من آدمم جلو شیرینو بوسیدم خیلی رسمی به شیدا معرفی شدم آمدیم سوار ماشین بشیم منم هنوز تو این فکر بودم چمدونای اینا کجاس بهو دیدم دوتایی واسادن جلو ماشین باهم بلند یکبند میکنن ما سوار این ماشین نمیشیم ما برمیگردیم پاریس چنان حالی شده بودم من تا چیز آی بامزه رو واقعن همیشه تعریف کرد یا

- فوق العاده من تو فکر دسپاچگی شما بودم اون دوتا رو فقط من میشناسم دختر بچه که بودیم چنان کارآیی میکردن شما دفعی اولتون بوده خب
- هیچچی قضیہ بالطبع فقط همین نیس شیدا رو که من اصلن نمیشناختم میدونستم شیرین یه همچین دوستی داره شایدم واقعن دیده بودمش فکر نمیکنم بهر حال شیرینم من خوب نمیشناختم اصل قضیہم این بود که خیلی سال قبل که شیرین بچه بود منم بالطبع جوونتر بودم مثلن شیرین امن خوشش میآمد منم خب تو خونوادهها همیشه بالاخره یه دختر عمه یی چیز ی پیدا میشه به این دختر خاله برسونه اون پسر خاله ازش خوشش میآد گرچه احتمالن تو بچهها دیگه ازین خبرانیس

- یا بزرگ شدیم ما و دیگه نمیدونیم

- نمیدونم واقعن تاچیز بعد مرگ مادر بزرگم مادر و خاله مو شوهر خاله مو بالاخره من نفهمیدم سرچی چنان ابلهانه ازم قهر کردن هنوزم که هنوزه قهرن بالطبع دیگه من شیرینو ندیدم تا مدتها بعد که من با مشکل اصلی اینه که راستش نمیدونم واقعن نمیدونم اصلن چطو میتونیم راجع به نسرین حرف بزنینم

- نسرینو من پیش از آشنا شدنش با شما میشناختم

- به همین دلیل

- دوره یی یم که شما رومیشناخ من باش نبودم اونجا نبودم اصلن

- بالطبع

- بالطبع هیچچی مرگ نسرین مال نسرینه همونجور که انتخاب خودش بود مال خودشه خب شما و شیرین

- همین هیچچی تقریبن فقط فکر میکنم شیرین بعد به یکی گفته بود قضایای نسرین تقصیر فرهاد بوده که احتمالن نمیدونم بهر حال تاچیز تا حتا شب عروسی شیرینم مادعوت نداشتم ولی بعد که شیرین زاییده بود مادرم نمیدونم یه روز میره بیمارستان بهر حال چیز ی که میخاستم بگم با شیرینم تقریبن من همونقد غریبه بودم اینا بازهمش زائده نه

- اصلن خب همه سوار ماشین شدين

- الان خوب يادم نيست ولی احتمالن خیلی ابلهانه شروع کرده بودم ازماشينم حرف زدن اين دو تام شیرين جلو شيدا عقب خیلی آروم سراسونو تگون ميدادن بدم گفتم بر يم شام بخوريم بی اينکه واقعن خودم متوجه نبودم نطق کردم مفصل راجع به جاهای مختلفي که هان گفتم به جای مکزيکی قیامتی ميشناختم مقاديري تعريف کردم وقتی يم رسيديم همهی پيشخدمتام اينجا دخترن بالطبع منم ازيس رفتن ميشناسن، بهم ميگن آقای فرآد من ابلهم هيچ متوجه نبودم دستور شراب دادم دستور نميدونم اينام ساکت

- ايواي ميفهم

- فقط بالطبع همين نبود منتها اين کاراي من خیلی طبيعي بود شیرين خب دختر خیلی قیامتی به خیلی يم با مزه س شيدام خیلی نميدونم خیلی گرم به قولش مجال آه نيست به هر حال تا اون موقع يم من اصلن نميدونستم چرا رفته بودن پاریس احتمالن نميدونم بيفکر آينه رو مرتب کرده بودم شيدارو بينم نميدونم از گوشه عينك شیرينو نگاه کرده بودم يقه مو مرتب کرده بودم وقتی نگاه نميکردن سندلی براشون گرفته بودم شراب ريخته بودم

- ايواي ايواي

- عينن فکر ميکنين چطو شد

- خونه که رسيدين

- خونه همونجا شیرين گفت فرهاد جونم حالت خوبه دو تا يی افتادن به هو کردنم دسم انداخته بودن به حالی خنديدم اولو فکر کردم تعوم شد بازم خنديدم تا تا بلاهت محض گفتم يواشتر دارن نگاه ميکنن که بدتر قیامت شد شیرين آخر سر پيشخدمتا رو صدا کرده بود سر ميز من ديوانه داشتم ميشدم چنان اولن يم بر خورده بود هيچچی آمديم بيرون ولی ايناکه ول نکردن - اين خب کار درسی بوده آگه ول ميکردن شام ميفهميدين دارن سعی ميکنن ا دلتون درآرن بدتر ميشد

- بدتر يا بهتر ول نکردن تا چيز تا آخر شب تا خايديم ديگه من از خونهم خوشم نميامد زياد حقا داشتم عقب خونه ميگشتم تا حالا نميدونم چرا بدم نميامد چيز خیلی خوبش البته حرارت مرکزی داره راحت شما نديدين به کمی شبیه اينجاس خیلی کوچيکتره البته اولن طبقه ي آخره چهارم بعد ابلهها که میآين بالا تو به قولش دهان پراز عريست روم نمیشه جلوشما فرنگی پرت کنم

بالای پلهها

- پاگرد

- هان میآين تو پاگرد دست چپ در باز ميشه تويه اتاق درست روبرو آشپز خونه س اين دست راستم که حمومه وارد اتاق که ميشين دست راستش بسی هيچ دري چيزی ميرين تويه مثلن پستوی خیلی بزرگ که گنجهی لباسه ضمنن به تختم هس در واقع هيچ شباهتی به اينجا نداره

- چرا خب اتاق نشیمن وامیشه تواتاق خاب
 - اتاق خاب که چه عرض کنم بهر حال شیرین از همون اول گفت تختخاب مال
 منه همین تو اتاق نشیمن به چیز هس به قول شما به دیوان منم که برای خودم
 کیسه خاب داشتم و رداشتم آمدم تو آشپز خونه هنوز البته هر دو داشتن ادای منو
 در میآوردن ولی ایه چیزی یهو خیلی خوشم آمد قیامت اینکه خیلی طبیعی خیلی
 ساده خیلی قیامت حتا بام تعارف نکردن بهر حال هان اول من گفتم شب بخیر
 بچه ها که قیامت شد قبلشم تا آمدم تواتاق شیدا رفت سراغ کتابام نه البته
 اندازهی شما ای سه چارتا کتابی یم من دارم نمیدونم پرسید این چیه چی شد منم
 خیلی ابلهانه گفتم بی ناصر خسرو من هیچ جا نمیرم یا به همچین چیزی که از
 نوسوع کردن بعدشم سی دوری عین من به همدیکه میگفتن شب بخیر بچه ها
 تا چیز صبح البته قیامت شد اصلن ازینجا شد احتمالن که منم تونستم بخندم
 آشپز خونه ی من خیلی کوچیکه خیلی یم باریکه برای اینکه سرم درست زیر
 ظرفشوری نباشه آمده بودم جلوتر بالطبع پاهام تو پاگرد بود شب وقت
 خابیدن جلوی در آشپز خونه به چیزی گذاشته بودم که بسته نشه بسته شده بود
 صبح در نتیجه بلند شده بودن این دوتا دیده بودن فقط پاهای من تو کیسه خاب
 بیرون مونده من به صدای هرهر از خاب پریدم دیدم دوتایی با پیرهن خاب
 نشستن تو پاگرد دارن رسه میرن
 - فوق العاده بوده خب

- این صبح شبه هس گرچه احتمالن فقط به شب ما با هم بودیم چون قبلش
 همه چی چطوری بگم قبلش بود مقدمه بود درست نمیتونم حتا بلافاصله بعدشم
 نمیتونستم درست بفهمم میدونین منظورم چیه
 - خوب نه هنوز خب شبه صبح

- اول اعلام کردن هیچ جای دیدنی رونمیخاستن ببینن هیچ قصد خریدم نداشتم
 هیچی هان بعدشم شوخی فرهادونگا کن داره میمیره توضیح بده اینجا کجاس
 بهر حال میخاستن تو خیابونا را برن منم گفتم به سر دیگه به شما بز نیم تعریفم
 کردم اینجا کنار رود خونه خیلی قشنگه هوام اتقاقن بدن بود بالطبع سرد بود
 ولی آفتابی مثلن آمدم شما که نبودین به کم را رفتیم نشستیم این بالاتر به جا
 هس که میشه مشروبو آدم بگیره بیاد تویه مهتابی طوری میدونین کجارو میگم
 - آره فوق العاده س اونجا

- تا چیز همین صبح بعد از ظهر در واقع افتاده بودن به تعریفای غریب عجیب
 اولن دو طرف میآمدن منو انداخته بودن وسط هر دو دست انداخته بودن تودستم
 چنان چیز آبی تعریف میکردن که هیچوقت اینقد نخندیده بودم
 - شیدا ادای منو در نیآورد

- خیلی نه فقط ادای عینک زدن شما رو در آورد که تومهمونیا راجع به هر کی
 حرف میزنن باید اول یکی بتون بگه گیتی چون عینک تو بز شمام مقادیری
 تو کیفیتون عقبش میگرددین پدشاش میکنین میزنین این پایین همه رو از بالای

عينك نكا ميكنين ميگين پس كو ديگه هان عادت اينكه هروقت ازين سيگار
 ندارين فيلتر سيگاراي ديگه رو ميشكنين همينا
 - مطمئنم من اين بدجنسا چيز آي ديگه تعريف كردن شما روتون نميشه بايه
 چاي ديگه كه موافقين
 - نه فقط سيگار تموم كرده شما
 - فكر كنم سيگاراي معمولي يم داشته باشم بذارين براتون بگردم
 - فرقي نداره يعني
 - صدا تو نوازينجام ميشنوم شنبه رو ميگفتين
 - شنبه اولش از عمين تعريفنا بود بعد هان به قضيه
 - با ايننا موافقين
 - خيلي
 - قضيه چي

- تو پاریس به شب سه چار تا مرد ازهر ملتي يم بودن نيمه مست مدتي سعی ميكنن
 ايننا روی خوش نشون نميدن تا اتفاقن يكي ديگه ميرسه طرف ايروني بوده به
 بقيه ميگه ايننا ايرونيين بلن كردن نشون كاري نداره فوري يم همه روميآره سرميز
 ايننا هيچم اول به روی خودش نيمآره كه ايروني به شيرين ادای شيدارو
 درمياورد قيامت اول مردا به فرانسه به چيزي ميگن شيدا باچشماي خيلي درشت
 خيلي مشتاق نگاه ميكنه مژه هاشو به هم ميزنه ولي سرشو تكون ميده كه يعني
 نميفهمه بعد به يه زبون ديگه ميگن همين برنامه قشنگيش البته اينه كه شيرين
 خيلي محبوب ميشينه منتظر تا آخر مردا يقه ايروني به روميگيرن ايروني يم
 مست مست با يه فارسي بي كه من نميتونم اداشو درآرم شروع ميكنه كه منم
 ايروني يم عجب حسن تصادفي اجازه بدين آقا يونو خدمتتون معرفي كنم شيدا
 همچنان بازنگاه ميكنه گوش ميده مژه هاشو به هم ميزنه همون برنامه يارو
 بالطبع ديوانه ميشه منتها ازين قشنگتر توشلوعغي به مرتبه شيرين شروع ميكنه
 با شيدا به يه زبون من درآري همينجور فقط مقاديري صدای بي معني كه شيدا
 تازه شروع ميكنه براي مردا به همين زبون يه چيزي روبه اصرار توضيح
 دادن مردا اشارات ميكنن چيزي ولي شيدا به همين زبون اينقدر حرف ميزنه
 - خدای من فوق العاده

- ازين تعريفنا تا گفتم من ناي خنديدن نداشتم يه چيز ديگه بود بالطبع شما
 بهتر اينو حس ميكنين اينجا هميشه لحظه هاي دسپاچكي هس كه آدم فكر ميكنه
 نميدونم دارن شرقي بازي درميآرن به هر حال اينقدر غريبه اينقدر دور شما
 ميدونين چي ميخام بگم

- آدم چنان كوچيك شده كه خجالت ميكشه اغريبيگي به تازه وارد و خجالت
 ميكشه ازينكه داره خجالت ميكشه

- خجالت نه خيله خب خجالت ولي به جور ديگه بود من خب وسط بودم
 ميديدم كه خيلي ايروني خيلي خوشگل خيلي تو خودشون غريبه اصلن نبودن

به عکس دنیا شو نو همراهشون آورده بودن دلیلشم احتمالن این بود که گذرا بودن که دوتا دختر جوون خوشگل بودن با من فرق داشتن ولسی بهوازین نگران بودم اول بعد که نه میگم ولی اول نگران این بودم که چرا اصلن غریبگی رو پذیرفته بودم وقتی به قول شما کوچیک میشدم یا حنا وقتی داشتم ناصر خسرو میخوندم داشتم دوجور عکس العمل میدادم
 - خب ناصر خسرو میتونه عکس العمل نباشه نباید باشه
 - نه دیگه نه حالا چون

- شما رومانا من میفهمم فکر من نمیکنم بشه کار دیگه یی کرد عکس العمل عکس العمله شیرین و شیدام اگه میموندن

- به شق ثالثم داره که شمایین نمیدونم احتمالن اون بعد از ظهر اینچنینی که من میگم نبودن اینم میدونم ولی چیزی که میخاستم بگم برعکس کاملن بعد از ظهری من نه دسپاچه بودم نه چیزی هیچی چون به قولش مجال آه نبود حنا میدونین هیچ جور نمیتونم بگم همین بود فقط تا چیز جزو مسخرگی جزو تعریفا شیرین از آقای دکتر فکر میکنم دکتر جامعه شناسی چیزی بود از پنجم شد که آقای دکتر برای شیدا توپاریس نامه ی مثلن عاشقانه ی ادبی نوشته بود به چیز قیامتی که شیرین از حفظ بود البته شروع کرده بود شیدای من زیرش امضا کرده بود دوستدار ابدیت تازه من فهمیدم شیرین با شیدا رفته بودن پاریس برای شیدا لباس عروسی بخرن عروسیش دو هفته ی بعد بود یا به هفته به هر حال سرناهار افتادن به تعریفای قیامتی از آقای دکتر که هم اداره ی شیدا بود میآمد اتاق شیدامینشست ساعتها مرتبم میگفت تو دختر رویاهای منی دختر دلخواه منی حالا که تورو یافته ام دیگه نمیذارم ادسم دربری شیدام مرتب براش دستور قهوه میداد شیرین میگفت طرف بخنش گفته بود چون به همین زودی اگه عروسی نمیکردن قهوه های عاشقانه دخل معده شو میآورد درضمن هان آقای دکتر باید همه ی حوادث روزو تو تقویم بغلش خیلی تلگرافی یادداشت میکرد قهوه با شیدا تصادف و خراش گلگیر عقب شام منزل عمه جان دیگه قیامت تعریف به پسری بود که با شیدا عاشقی داشتن این حرفا الانشو نمیدونم ولسی تو اون بعد از ظهر مرده بودم از خنده

- میفهمم من این پسره رو میشناسم اسمش یه اسم عجیبی داره نه
 - نمیدونم از دست این پسره به خصوص منو اونقد خندوندن که پسره قوانین ابلهانه درست میکرد به جاهایی میشد شیدارو ببره به جاهایی نمیشد به روزایی نمیشد شیدا نمیدونم به رادیو نباید گوش میداد تلویزیون نباید نگاه میکرد باید این کتابا رو میخوند اون مجله ها رو نمیخوند تازه طرف حنا تلفن نمیکرد شیدا باید نازشو میکشید بش میرسید احتمالن پسره آب میشد شیدا رو که میدید ولی باز خشن خسته خیلی کار کرده شیدا باید بش تلفن میکرد مرتب هان به دفه شیدا که بش تلفن کرده بود گفته بود ده دقیقه دیگه تلفن کن چیزی که دارم میخونم برسم آخر فصل ازین تعریفا تا تا شوهر شیرین که من یکی دو

دفعه همنبجوری بیشتر ندیدمش اون قیامتی بود صبحای جمعه باید میرفت کوه
باید پیاده را میرفت باید نمیدونم هان ضمنن معتقد بود همه‌ی دخترآ و زنانای
تهرانم دنبالشن یه منشی داش که راستی یکی از دوستای شماس میگفتن عاشق
یه نویسنده‌یی چیزیی‌یه که طرفم آمده فرنگ

– مینا من نمیدونسم مینا تو اداره‌ی شوهر شیرینه
– منشی‌شه شوهر شیرین‌اداش اینه که طرف دنبالشه در حالیکه احتمالن درست
به عکس به‌رحال بر نامه‌ی جدید این بود که باید عصر آی شنبه عصر آی شنبه
اروپایی‌تره هم‌رو دعوت میکرد یه جا برای رقص دستور مشروبای غریب‌عجیب
اختراعی یم میداد که خودش باید میرفت میگفت یا درست میکرد نمیدونم
هان تو همکاری اداریش این قیامته یه بابایی بود خیلی یم خودشو میگرفت
مثلن آدم مهمی چیزی عادت‌م داش پشت‌هم‌ضرب‌المثل تعریف میکرد از شیرین
یاروخوش می‌آمد ولی یه طوری بود که راست یا دروغ نمیدونم تو این مجالس
رقص هر بار میرفت تو حال هر بار می‌خواست به شیرین برسونه که خلاصه پاش
میگرفت با مغز می‌آمد

– فوق‌العاده

– دیگه درست یادم نیست ولی شب‌حرف که می‌زدیم دیروقت پشت‌هم‌البته مشروب
خورده بودن بدجوری یم قاطی خورده بودن تقریبن بی‌شام تازه آخرش‌م که
برگشته بودیم دم خونه تا وقتی چیز باز بود اینا خورده بودن منم بالطبع خورده
بودم خیلی نه بیشترم آ‌بجو خورده بودم تا آخر تازه مشروب خریدیم آمدیم
بالا بعد یهو بی هیچ لحظه‌ی تغییر آ‌گه لحظه‌ی تغییری بود اصلن نشسته بودن به
خوردن از همین تعریفاً می‌کردن شیرین بی‌صدا گریه می‌کرد یا گریه نمی‌کرد
هنوز فقط گریه تو چشماش بود بعد با شیدا گریه می‌کردن هیچچی یم دیگه
نمیگفتن همین منم عصبی‌طوری دستام می‌لرزید

– مست

– نمیدونم احتمالن عصبانی عصبی بودم فکر نمی‌کنم واقعن مست بودم دراز کشیده
بودم تو کیسه‌ی خابم حرص می‌خوردم به پچپچشون گوش می‌کردم تا خابیدن بعد
احتمالن منم خابم برده بود نمیدونم چون یهو صدای شیداروشنیدم که نفس‌نفس
میزد میگفت مادر من پریدم دیدم تکیه داده به در حالشم بده‌خیلی بردمش تو
حموم حالش به هم خورد بالطبع هی سعی می‌کرد می‌خاس من برم بیرون تایه
جور ناچار حالشم طوری نبود که تو این فکرآ باشه چنانم دسپاچه شده بودم
– حالش اینقد بد بود

– خیلی من همیشه راجع به حال به هم خوردن نمیدونم مستراح رفتن اسهال
نمیشه حرف زد

– میدونم توضیح نده می‌فهم

– بعد در واقع همون موقع درست شیرین از اتاق خاب شیدا روصدا می‌کرد
من دویدم تو دیدم حالش به هم خورده لکن می‌خاس تا چیز من دویدم تو

آشپز خونه به سرزدم حموم تو آشپز خونه شلوار پوشیدم حالا پیرهنمو پیدا نمیکردم بهر حال به حالی تو حموم واساده بودم جلوی شیدا دستاشو گرفته بودم بلند میگفت فرهاد فرهاد و چنان عرقی کرده بودن هر دو شیرین نمیدونم چرا میلرید تا شیدا رو آوردم تو اتاق شیرینو بردم تو حموم شیرین حالتش به بدی شیدا نبود دائم این میگفت بین اون چی میخاد منم این وسط علقم به هیچچی نفرسید میپرسیدم دکتر خیر کنم میگفتن نه میگفتم شیر میخاین آخر آب گذاشتم براشون جای درست کنم اونم نمیخاستن تا چیز نالهم میکردن شیرین گریه میکرد دست آخر فقط دستاشو میگرفتم میدویدم عرقاشو خشک میکردم دلداری دادنم زیاد بلد نبودم نمیدونم بلدی میخاد از همم بیشتر ترسیده بودم تو تاریکی از ترس مسایه هام سرو صدا میخاستم نکتم تا بعد که هر کدوم هشت ده دفعه ای آمده بودن تا حموم مثلن آروم شدن نمیدونم سعی میکردم حرفای خیلی ابلهانه س حرفای بامزه بز نم مثلن به شوخی هم میشد هم نمیشد

– همه ی کارات درست بوده اتفاقن

– تا بالاخره خابشون برد من نشسته بودم زمین تو آشپز خونه مرتب همینجور میآمدم بالا سرشون تا هوا روشن شد پرده ها رو آمدم بیندم راحت بخابن بهو خیلی چیز هر دو با پیرهن خاب تقریبن لخت بودن زشت واقمن نبودن ولی بی آرایش بی هیچچی زردطوری شیدا صورتش لك لك شده بود نمیدونم چرا ولی زشت نبودن بطور بگم زشت بودن ولی هنوز درست نگفتم نه

– نه

– خیلی ابلهانه س کلمه یادم نمیآد دارم از ترحم چیز میکنم چون ترحم واقمن نبود دلسوژی یم نبود همدردی نه ولی

– میفهمم هیچ شبیه وقتی نبودن که دم رودخونه قدم میزدین اما هنوز این بود که به قول خودت مجال آه نبود

– آره ولی اینو نمیخاستم بگم نمیدونم بهر حال نزدیک نزدیک ظهر بلندشدم دیدم خابن پریدم بیرون بارونم میآمد دوسه تا ازین سوپای تـوقطی خریدم روزنامه های یه شنبه ازین چیزا لیمو ترش توپاگرد نشسته بودم که شیرین باشد با سرددخیلی خیلی شدید رختخاب شیرینو آوردم انداختم کنار دیوان براشون جای درست کردم سوپ درست کردم دوسه تا قاشق خوردن از نوخاییدن تا تا بعد از ظهر که بیدار شدن حالا هر دو نگران من گفتن باید یه چیزی درست میکردیم یه صورت بلند بالا شیرین فورن داد دست من یه شنبه تعطیلی اینام که حالیشون نبود منو فرستان خرید زیر بارون یه مکافاتن تا من با ماشین پیام اینطرف شهر یه جای باز پیدا بکنم بالطبع خیلی طول کشید بر که گشتم هر دو حموم کرده بودن لباس پوشیده بودن یکی یکی از پیرهنای منو پوشیده بودن شیدا یکی از شلوار کهنه های من پوشیده بود تن شیرین نرفته بود دیگه اتاقو تمیز کرده بودن مرتب کرده بودن تا من رسیدم فورن برام قهوه درست کردن شیرین رفت تو آشپز خونه به خوراك مرغ غریب عجیب ولی قیامت شیدام نشست

پیش من از اون یه شنبه‌های کثیف سنتی داش تاریکم میشد
- خوب شد گفتین من چراغا رو روشن کنم همچنان با جای موافق نیستی
- نه

- مشروب
- آبجو آگه بم بدین
- الان میتونسی زودتر بگی صدامو میشنووی چیز دیگه بی‌یم میخای باش بخوری
- نه هیچچی همین این عالی یه عادت از قوطی خوردن لیوان نمیخام
- خب

- همین‌همین یه شب بود تا صبح چون هیچکس نخابید اول اول صبر کردیم
شیرین غذا درست کرد شام خوردیم شیدا باشد ظرفا روشست از نو قهوه درست
کردیم بعد نشستیم پایین دیوان رو زمین همین تا صبح حرف زدیم احتمالن
هیچچی نگفتیم نشستیم فقط با هم بعدشم که خدا حافظی خسته شدی
- اصلن بگو برام چی شد
- هیچچی حرف زدیم صبح شد
- چی گفتین چه چیز ناگفته‌بی که بیشتر نگفته بودین
- هیچچی خیلی ابلهانه‌س نه
- نه

- منو شیدا نشسته بودیم پایین دیوان شیرین نشسته بود رو بروی ما اتاق نیمه
تاریک طوری بود نمیدونم فقط چراغ تو اتاق خاب روشن بود شیرین و شیدا
با هم حرف درست نمیزدن پچیج طوری شیدا نشسته بود خیلی نزدیک
نشسته بود تقریبن تکیه داده بود به من تشو به‌طوریکه حس میکردم من تمام
این شب مطمئنم فقط من نبودم هر سه‌تای ما کمترین تماس کوچکتترین اشاره رو
حس میکردیم من حس میکردم حتما پیش از تماس شیدا عینک منو برداشته بود
گذاشته بود وسط درست یادم هست کنار بسته‌های سیگار که خیلی غریب بود
بعدن فکر میکردم هیچکدوم حتما یه دو نهم نکشیده بودیم دیگه رادیوی منم
بود اسم آهنگا یادم نیمونه ولی یه آهنگ خیلی آشنایی بود که شیرین گفت
پیش ازینکه بزیم زیر گریه خاموش کن منم خاموشش کردم یهو خیلی دیوانه
کننده چون رادیو رو من بستم ولی آهنگ تموم نشد همینجور فقط یواشتر شد
تا متوجه شدیم صدای رادیوی طبقه‌ی پایین که اتفاقن بعد بعد نمیدونم دستم
رو دیوان بود شیدا نشسته بود جلو تکیه از نو که تکیه داد من دستم روشونه‌ش
رو پیرهن خودم شیدا من دستمو و ر داشتم
- چرا

- من من دستمو و ر داشتم شیدا بر گشت گفت ورندار دستت چه گرمه شیرین
دست چیمو گرفته بود گریه نمیکرد ولی تو چشمات اشک بود دستمو فشار
میداد تا شیدا آمد جلو یواش بوسیدش طولانی یه طوری تا شیرینم بوسیدش
بعد یه لحظه یا نمیدونم هر سه تا دستای همدیگه رو گرفته بودیم ساکت تا بعد

باز حرف نمیدونم چه حرفی میزدیم احتمالاً من کمتر حرف میزدم یا اصلن حرف نمیزدم میترسیدم دهنمو واکنم تا چیز تا هیچچی اینارو نمیتونم نمیتونم توضیح بدم

- میفهمم برا شیرین و شیدا خب سختتر بوده

- شیرین میگفت ما بلد نیستیم شیدا میگفت یاد میگیریم میتونیم یاد بگیریم

- و توئم تو خودت داد میزدی نه نه

- من تو خودم داد میزدم آره آره دستای شیرینو محکم گرفته بودم شیرین بیصدا گریه میکرد سرشو میآورد پایین سبک تقریبن بسی هیچ تماس دستامو میبوسید شیدا که سرش رو شونه‌م بود راحت چطو میشد راحت بود انگشتاش پشت گردنم بود اشکای شیرینو پاک میکرد شیرین از تو تاریکی بهم لبخند میزد تا چیز پاهای شیدا خاب رفته بود پاهای همه خاب رفته بود تکون نمیتونستیم بخوریم سحر شده طوری تا صبح

- صب برات ناشتایی درس کردن توئم پشون فرسادی

- من نه نمیدونم خیلی عجیبه چون صبح همینو میگفتن تو ماشین هر دو نشسته بودن جلو شوخی جدی اول شروع کردن بعد منم هی میگفتیم منو پس نفرستین تا تا هان جلوی درتو شلوغی فرودگا دوتایی نشسته بودن تو ماشین باهم میگفتن ما ازین ماشین پیاده نمیشیم از پشت سر ماشینا بوق میزدن قیامت از تهرون شیرین چی برات نوشته

- هیچچی تشکر معذرت از مزاحمت نوشته سرش شلوغه شیدا رم تازگی ندیده همین حرفا چیز به قولش روی خاکی و نم چشم مرا شام میتونم مهمونت کنم سرم درد آوردم نه

- نه به املت همینجا درس میکنم تواما اصل مطلبو نکفتی هنوز برام نکفتی

چرا چرا ببینم با املت که موافقی

- آره خیلی

- خب

گیو

لخت ؛ تن خسته‌ی پرمو ، پاکشسته . مجسم کن که بی هیچ یادی بیرون می‌آید از آب ؛ کفها ، پاره پاره ؛ موهای گره خورده در هم پراکنده در چینهای خاکستری ، وصدای گذر آبهای پاک از لوله‌های ناپیدا . در گرمای ملایم و مرطوب ، حوله‌های حنایی‌ی خاهر دور کمر و روی شانه‌ها ، مجسمش کن ، در يك آن دیگر کسی نیست که شیر آب را باز میکند و ابر را زیر آب در مشت میفشارد ، و کسی دیگر است شاید ، شاهدی زانورده در راهرو ، گوش به در : صدای خفه‌ی کفآب فررار ، صدای آب‌جاری از شیر ، صدای بستن شیر ، صداهای کوچک‌باشیدن گرد و گردش ابری خیس ، صداهای کسی در حال شستن وان ، کسی خمشده روی وان سبز کمرنگ ، خیره در ورشوی کدر شیرهای آب . پرده‌ی مات کاغذ مانند را دور وان تمیز کرده میکشد ، میشاشد ، میایستد کنار پنجره ، سبز تیره‌ی درختها روی شیشه‌ی موواج پنجره ، و بازوها کشیده به جلوروی پنجه‌ی پاهاش مینشیند سریع و برمیخیزد و مینشیند ، آهسته ؛ آغاز درد آشنایی از پهلوی چپ تا زیر زانو . در دایره‌ی پاک کرده با گوشه‌ی حوله درآینه‌ی بخار گرفته بیعجله اصلاح میکند و از لای بلای بطریها ، یکرنگ و بیشکل پشت شیشه‌ی تگری‌ی قفسه ، ادکلن می‌یابد . درعطر ، در بوی ساده‌ی پاکي ، در بخاری که میپراکند پنجره راهمراه خنجر و تق آخر باز میکند ؛ بوی چمن بارانخورده‌ی باغچه‌ی جلوی منزل ، گذر آهسته‌ی يك اتوبوس ، و پشت نرده‌های آهنی‌ی طرف دیگر خیابان ، وسط درختها ، انبوه بر گهای مرده‌ی انباشته به روی هم و سرخی‌ی آتش . مجسمش کن پشتکرده به پنجره با انگشتهای

نامطمئن در حمام را باز میکند ، بیصدا ، و خیره در دیوار سفید راهرو روی بازوی چپ تکیه میدهد به کاشیهای نیمخیس ، لرزان ، هراسان .

پاهای برهنه

و بازوهای متقاطع و انگشتهای فشرده زیر بغل ؛ مجسمش کن بیقرار در اتاق نشیمن و پایین آمده اذدو پله در اتاق خاب و پایین آمده از يك پله در آستانه‌ی آشپزخانه و کاشیهای سرد ، صدای آهسته‌ی شعله‌ی گاز و سوت کتری . همراه بوی قهوه و صدای دور يك قطار ، در اتاق نشیمن ، فنجان قهوه را میگذارد روی دسته‌ی سندلی‌ی راحتی و از یاد میبردش ؛ ایستاده پشت شیشه‌ی پنجره ، چشم دوخته به دود آبی رنگ بر گهای سوخته در سایه روشن بعد از ظهر بیشه‌ی طرف دیگر خیابان . يك دوجرعه مینوشد ، از قهوه‌ی دستنخورده‌ی پیشتر فراموش شده در درگاه پنجره ، فنجان در دست آهسته پشت میکند و تکیه میدهد به پنجره ، و در جستجوی فنجانهای از یاد برده است : کنار قفسه‌ی کتاب و زیر سندلی‌ی راحتی و روی میز آرایش در اتاق خاب و زیر تخت‌خواب . و مجسم کن ، در يك آن ، کسی نیست که فنجانها را تا آشپزخانه میبرد و کسی است که ایستاده پشت پنجره و کسی است که ایستاده با تو در آبهای کوچک را که روی آجرهای سیمانی قوز کرده زیر قدیفه‌ی خیس و کسی است که نشسته با خاشرش گریان و کسی است که نم و کسی نیست ، هیچکس ، هزار پاره و هر پاره ناظر نگران پاره‌های دیگر . مجسمش کن با پیشانی‌ی عرقزده و دستهای لرزان ، بر آشفته ، بهتر زده . فنجانها را دسته در ظرفشوی میگذارد و بر میگردد به اتاق نشیمن و سندلی‌ی راحتی و فنجان قهوه که روی دسته‌ی سندلی‌ست هنوز ، سرد و شیرین و تلخ در آخر هر جرعه .

نشسته دو زانو ، چشم دوخته به کتابهای خاھر ، انگشتهاش روی عطف کتابها پی‌ری نامهایی آشنا ؛ فرهنگهای فارسی ، فشرده به هم در جلدهای کهنه و به رنگهای خفه ، يك ردیف تمام . از آخر ردیف کتاب اول را با ناخن بیرون میکشد به سختی و پشت به کتابها آسوده مینشیند روی قالی و تکیه میدهد به کتابها ، لغزان به عمق ردیف ، و تکیه میدهد به چار چوب قفسه ، دستها حلقه دور ساقهای خسته و کتاب باز روی زانو ها . ورق میزند بیهدف و ورق میزند تا مقدمه و ورق میزند به عجله ، به هیجان آمده ، کتاب در دست چپ و انگشتهای دست راست در گرمای تن ، بیتاب ؛ شنج و میچاچنگ و رنجه

والست و خنجه و ربوخته . در بویی آشنا و سردردی گذرا ، انگشت کوچک دست چپ بین دو صفحه ، کتاب را میبندد . لمبده پایین کتابها و خیره در پنجره ، پاره‌برهای تیره با کناره‌های درخشان در آبی آسمان غروب .

مجسمش کن

زیر سبکی لحاف پر خاهر ، در سرمای تختخواب دو نفره ، در سکوت اتاق ، غلتران ؛ چشمهاش را به تانی باز میکند ، از ظلمت بی‌انتهای پشت‌پلکها به تاریکی محض دیوارها به تیرگی سایه‌ها در بیرنگی پنجره ، قابهای شیشه‌ها و چینهای پرده‌ی تور و شاخه‌های بیحرکت درختها . لحاف را پس میزند و به عجله نزدیک میز آرایش بخاری برقی را روشن میکند ، صدای خشک کلید و نور نارنجی فلز گذاخته . در همه‌هایی دور و بوهایی ناآشنا برمیگردد به تختخواب ، چراغ بالای سرش را روشن میکند و رادیو را باز میکند ، ایستگاهی فرانسه زبان ، و کتابهایی را که بی هیچ انتخابی از قفسه کتاب‌خاهش به اتاق خاب آورده از روی قالی بر میدارد ، یکی یکی ، کتاب پشت کتاب تشریح تفسیرهای پیشتر چاپ شده و تفسیرهای تازه‌تر بر کتابهایی دیگر ، ورق زنان ، همراه صدای بریده بریده گوینده‌ی خبر . پشت‌داده به بالشها ، در کشوی میز کوچک کنار تختخواب یک خودکار آبی و کاغذهای هوایی می‌آید و شروع میکند به نوشتن و مینویسد ، خیره در عنوان نامه ، خیره در آینه‌ی تاریک میز آرایش و گنجه‌ی لباس و سقف و دیوار . خش‌خش رادیوی شبانه و صداهای آهسته‌ی ریزش مانند بخاری و بوی سوختگی ، بوی گچ ، بوی نم ، بوی چاهک مستراح وقتی نگران بند آمدن شیر آب نوشته‌های روی دیوار را حفظ می‌کرد ، «هر کس این فوشها را مینویسد حتماً * است و من آدم * را میشناسم و من یک آدم * هستم اگر میل دارد تا کارش تمام کنم دیگر از این حرفهای بد ننویسد» ، لبخند زنان ؛ مجسمش کن ، کاغذها و کتابها را ریخته‌پایین تختخواب ، بخاری را خاموش کرده به عجله و برگشته در گرمای ملحفه‌ها چراغ و رادیو را خاموش کرده ، فروتر خزیده زیر لحاف ، چشمهاش بسته ، بیدار .

در اتاق تلفن در باران ، گوشی به دست ، صدای تلفنچی و صداهای دور و سکوت تهی‌ی خط بسته و سکوت پرهمهمی خط باز . دگمه‌های پالتوش را باز میکند و شالگردنش را باز میکند ، خیره در ردباران روی مریبهای کوچک شیشه و شاخه‌های دو درخت کنار اتاق تلفن آویخته‌پشت

شیشه‌ها ، بی‌تاب زیر باران ، واز لابلای شاخه‌ها هلال کـوچه‌یی با نیمدرهای چوبی و ردیف چیرهای شمشاد ، سبز و سیاه ، محو در باران . سلام آقا چه عجب بالاخره تلفن فرمودین ، و خنده‌ی غافلگیر خاهر ؛ گوش میدهد به صدای زنگدار خاهر که دعوتش میکند به تعطیلی کنار دریا و می‌پرسد بسا کلید و همسایه چه کرده است و می‌پرسد اتاقها راحت هست و می‌پرسد از بی تلفنی و بی تلویزینی در عذاب نیست و می‌پرسد تهران چه خبر و می‌پرسد با انگلیسیت چه جوری و بیحوصله میگوید خب اگه حتمن میخای تنها بمونی . شاخه‌های پشت شیشه‌ها را تماشا میکند در باران تدریجن آرام گرفته ، بیچرکت ، و گوش میدهد به صدایی خف و غریب ، صدای يك غریبه ، پچیچکنان که اتاقها فوق‌العاده است که تنهایی طبیعی تر است بعد این مدت که تنهایی چیزی نیست بهر حال و این هنوز روز دوم است که پشت در پر بوده از نامه و دعوتی رسیده امروز برای جلسه‌ی شعر خانی که تا بر گشتن خاهر که تعطیلش را مباد نیمه بگذارد که تا باز گشتش بهر حال کاری هست برای ملك خانم . مجسم کن که لبخند زنان گوش میدهد به نگرانی خاهر ، وای به حالت اگه به حرف ملك خانوم اینا بخای توئم شریفه رواذیت کنی ، وشانه‌هاش را بالامیاندازد ؛ باران قطره قطره است ، لغزان از شاخه‌ها ، تیرگی کوچه آهسته محو میشود و سایه‌های کمرنگ باز می‌گردد پای شمشادها ، سبزه‌های خیس و درخشان . صدای تلفنچی از نوو توضیح خاهر ، بقیه‌ی سکه‌ها را که چیده رویهم ستون کوچکی ست نا پایدار در تلفن میریزد ، تگ تگ تا تشکر دستپاچه‌ی تلفنچی و صدای خاهر ، خب . در اتاق تلفن در آفتاب ، یکبارمه مضطرب ، فقط از خاهرش می‌پرسد گیتی ، تهران .

منتظر ایستاده و خم شده به جلو لبخند زده به زن میانسال پشت پیشخان و ناراحت نشسته روی چارپایه ، مجسمش کن ، بی اشتها باریکه‌های سبیز مینی‌ی سرخ کرده‌ی کنار بشقاب را با چنگال پس و پیش میکند و گرده‌ی خشک نان رامیشکند ، تکه تکه ؛ از لیوان آبجوش مینوشد و از روی شانه‌اش ، هنوز خیس از باران ، در بوهای در هم و پچیچ پنج شش زن و مرد نشسته زیر پنجره دو عسلی‌ی کوتاهی را که دورش نشسته‌اند نگاه میکند ، لیوانهای نیم‌پرو زیر لیوانیها وزیر سیگاریها و دو گیلاس یکشکل کناره‌م با ساقهای باریک و بلند ، خالی ؛ از پنجره رهگذرها و ماشینها را نگاه میکند ، در باران و باد ، و برای يك آن از هم اینجا نگران پیرمردی ست بیچتر که بیخیال از خیابان می‌گذرد و در پیاده رو

پی چیزیست تا در رامیابد و میاید تو ، خیس و خندان . به پیرمرد لبخند میزند و به زن پشت پیشخان لبخند میزند و خمشده روی آبجوش کنهائی کناره‌ی لیوان را تماشا میکند و به خش‌خش نامفهوم پیرمرد گوش میدهد و یاد نامی شب‌پیش‌است ، نرسیده نفرستاده ننوشته ، که نمیشود نوشت که کجا میشود فرستاد که چگونه به دست میرسد ، و یاد توست ، نشسته لبی تخت‌خواب با چشمهای بسته با تنها يك انتظار - شب ، هر شب ، دیر از خانه در آیی ، از خیابان خاکیت بیایی در خلوت خیابان پهلوی و بیچی پایین ، قدم‌نان ، نیم‌بدر دست‌خوردی را باز کنی و هر چند قدم يك دو جرعه بنوشی ، بی‌اینکه فکر کنی یا تماشا کنی یا تنها باشی ، به نهر آب گوش بدهی و بطری در جیب سنگینی کند ، قدم‌نان ، در بهار شاید رگبار شبانه داشته باشی ، ناگهانی ، ایستاده در پناه درختها در بوی خاک و همه‌می شاخ و برگها جرعه‌جرعه بنوشی تا خیز باد و گذر رگبار ، در هجوم عطرهاى آشنای بینام نفسهای بلند بکشی و جرعه‌های بلند بنوشی ، قدم‌نان ، در تیرگی پیاده رو دستها را قفل در هم بگذاری روی سرت ، بآباد روی صورتت با چشمهات نیم‌بسته با چشمهات گاه‌گاه بسته ، قدم‌نان تا جرعه‌ی آخر ، خسته بطری‌ی خالی را صاف بنشانی در نهر آب و افتادش را تماشا کنی و به صدای غلتیدنش روی سنگریزه‌ها گوش بدهی ، تکیه بدهی به درختی ، و آهسته سرانجام سیگارت را در خیابان روشن کنی با تا کسی برگردی بخایی . مجسم کن که خرده‌های نان را از پالتوش میتکاند و شالگردنش را میندازد از نو و برمیحیزد ؛ و ایستاده ، برای يك آن ، همراه درد یکبارگی پهلوی چپ ، با هر دو دست از زیر و روی پالتو پهلوش را میفشارد و پشت کرده به صورت خندان پیرمرد و لبخند زن پشت پیشخان ، لرزان ، تکیه میدهد به چارپایه و از فکرش میگردد فقط برای يك لحظه فقط برای يك لحظه ، نگران صداهای حرف که شاید در پشتش فرونشسته و نگران نگاهها که شاید به پشتش خیره شده و نگران بی‌انتهایی این لحظه این‌وقه .

ایستاده در دایره‌ی

نور شاعری بلندقد و سفیدمو به تانی شعر میخاند و آخر هر سطر مکث میکند و آخر هر شعر تمایز شاعرانه را تشریح میکند و کلمه‌های مشکل را معنا میکند ؛ شاعری جوان با پیراهن سرخ و گردنبنده‌ی از مهره‌های آبی رنگ ، بلند گودردست ایستاده کنار میز خطابه ، خیره در تالار چهار شعر میخاند پشت هم ، از حفظ ، و از تیرگی‌ی تالار دو سه شاخه میخک میاندازند زیر پاش و دودختر بلند میشوند در ردیف اول زنگهایی کوچک را برایش به صدا در می‌آورند ؛ شاعره‌ی بی‌از اروپای شرقی تشکر میکند اول و ترجمه‌ی فرانسه‌ی شعرهاش را کلمه به کلمه به دقت میخاند و سرخم میکند برای تالار و با شاعرهای نشسته در حاشیه‌ی دایره‌ی نور

روی صحنه يك دست میدهد؛ شاعری با قدخمیده و صدای آهسته، پیرمردی، توضیح میدهد شعری که میخواند در چه وزنی است و توضیح میدهد هیچ معلوم نیست شعر چرا درین وزن آمده مگر به دلیل مشکلیش و لپخند میزند و توضیح میدهد شعر با نامهای چهار فصل در چهار قسمت است و با تابستان آغاز میشود و برای يك آن از یاد میبرد با چه قسمتی به آخر میرسد؛ شاعر امریکایی میانسالسی از پلههای صحنه با فنجان قهوه میآید در دایره‌ی نور و چند شوخی تعریف میکند از بستر نشینیش در يك بیمارستان امراض روحی و شعری میخواند درباره‌ی زن و مردی غریبه با هم پس از عشقورزی؛ بیرون تالار، در خلوت سرسرا، صدای خنده و دست زدن ادامه دارد، حتا پایین پله‌ها و پشت درهای شیشه‌یی در چمن جلوی ساختمان هنوز صداهایی میآید بریده بریده که در تالار شاید شعرهایی است.

مجسم

کن که آخر شب، روزنامه‌ها و پاکتهای خرید در بغل، در را باز کرده با دست چپ و پشت سر با پا بسته، به احتیاط از تاریکی راهرو میآید تا اتاق نشیمن تا اتاق خواب تا میز آشپزخانه؛ همراه درد ملایمی در بازوها پنجره‌ها را باز میکند و چراغ‌ها را روشن میکند. تا جوش آمدن کتری يك سیب از پاکت در میآورد گاز میزند و توی روزنامه‌ی صبح را باز میکند، جمعه‌ی هفدهم، و روزنامه‌ی عصر را ورق میزند، يك دختر و پسر، هر دو هفده ساله، خودکشی کرده‌اند؛ خسته یکبار و تکیه داده به ظرفشوی، مجسمش کن، در بوی درختهای بارانخورده و بوی سیب، بوی باغ شمیران، و سوت ناگهانی کتری. يك دست در پاکت، روی قهوه و شکر و شیر در فنجان از کتری آب جوش میریزد و از پاکت سه چهار ساندویچ در میآورد و خمشده روی میز ستون را برغم يك دو کلمه‌ی غریبه تا آخر میخواند. پسر نوشته دوست دارم و امضا کرده؛ دختر نوشته دوست دارم و امضا کرده. با هم نوشته‌اند ما مردم اینقدر دوست داریم که حاضریم جان خود را برایشان فدا کنیم. نوشته‌اند ما نمیتوانیم در چنین شرایطی به چیزهایی که مبینیم پشت کنیم. چون اغلب مردم چیزهایی را که حس میکنند به زبان نمیآوردند. نوشته‌اند به نظر ما مردم فقط مرگ تکان میدهد. شاید ما بتوانیم مردم را تکان بدهیم. ما یقین داریم. بیست و چهار یادداشت کوتاه پراکنده در همه گوشه‌ی ماشین؛ در يك کوچکی خاکی، شب، لوله‌ی دود ماشین را با لوله‌ی جاروی برقی کشیده‌اند تا ساندلی‌ی عقب و درها را بسته‌اند و شیشه‌ها را بالا کشیده‌اند و ماشین را روشن گذاشته‌اند. مجسم کن که گوشه‌ی آشپزخانه مینشیند روی چارپایه و از فنجان قهوه‌اش مینوشد و عکس‌ها را نگاه میکند؛ پسر با موی کوتاه روشن، ریخته در پیشانیش، و پشمباف سفید ورزشیش بی لپخند در دوربین خیره است و دختر، بریده شاید

از يك عكس دسته جمعی ، با فرق وسط وموهای بلند مشكی وگردن خمكرده
روی شانهای چپ در دوربين ميخندد ، دو عكس كوچك كنار هم چاپشده .

بيخاب،

به اضطراب تن در داده ومننظر ؛ ضربان نبضش در هر تپش پرتاب ترميگردد
و ميگسترد مدام ، كوبنده جهنده خيزان ، در تك تك رگهای ملتهب، در تمام
تن ، سريع و سريعتر درهر لحظه تا لحظه تلاشى اما متلاشى نمى شود و پرتاب
مى شود به قعرهایی نقطه مانند در دورى ، شاهد پرتاب و پرتاب شده از اوج
بلندترين ارتفاعها به ورطههایی نا پيدا ، در سقوطهایی بی انتها ، شتابان ،
همپای ضربان نبض و تپش قلب ، تا وحشترده ، آهسته ، دستش را از روی
قلبش عقب ميكشد و ميغلند روی پهلوى راست اما همه حر كتهاش ، آهسته
قصد شده ، يكباره شتاب گرفته است و سقوطهایی ست مكرر و تپش شتابزده
نبضش است ، سريع و سريعتر تا لحظه تلاشى ؛ چشمه اش را باز ميكند به
تاریكى و همراه دوارسر ، نفس بریده ، به سختى ميكوشد بر خيزد .

گوشى به

دست گره شالگردنش را باز ميكند وخم ميشود روی تلفن ، صداها و سكوتها
و صدای خاهر سرانجام ، صب بخير . مجسمش كن لبخند به لب ، آهسته
ميگويد روز پيش يادش نبوده تعريف كند اما جزو نامه های خاهر چهار نامه ی
همشكل از فرانسه منتظرش است كه پشت پاكتهای ماشين شده ، به فارسی ، از
رامين ؛ همراه صدای خنده ی خاهر ميپرسد حالا اين كى هس ، خاهرش
ميگويد هيچكس وميپرسد ديگه چى و چيزى هست در صداش يا شايد هيچ نيست
اما نمیتواند نپرسد از آقای دكتر كه اسمش را نميداند چه خبر وبه صدای خاهرش
گوش ميدهد كه به تانى ، كلمه به كلمه ، ميگويد بهمن مظفرى و ميگويد
طب راهم تا جابى كه ميداند دنبال نكرده يا تمام نكرده و در جواب سوآلش
سالهاست به هر حال كه خبرى ازش ندارد. سكوت ، مجسمش كن در سكوت
تلفن گفته چى ميخاستم بگم ومكث کرده دستپاچه ، ميگويد بايد ميرفت پى كار
ملك خانم و خاهرش حرفش را ميبرد و ميپرسد كتاب چيز اما اسم كتاب
يادش نيست و توضيح ميدهد لوييس لمبرت هنرى جيمز ، نه ، سرش را تكان
ميدهد و ميگويد فكر کرده امروز صبح قطار بگيرد ؛ خاهرش ميپرسد مگر
اين روز سوم نيست تازه و ميپرسد چرا به اين عجله و ميپرسد نميشود صبر

کند با هم بروند و میپرسد هیچ از فکرش گذشته که شریفه شاید مشکلهاش
حتماً بیشتر از سهمش باشد و میپرسد مهرداد را که نام خانوادگیش یادش نبود
که نقاشی میکرد میشناسد و میپرسد کاری که فکر میکرد که ملک خانم
احتمالاً گفته پدر شریفه برایش کرده به هر حال اهمیتش این اندازه هست
که ، میپرسد چه حقی دارد اصلن . تا صدای تلفنچی ، به عجله میگوید پول
خرد بیشتر همراهش نیست ، میگوید فردا تلفن میکند و گوشی رامیگذارد.
بیرون اتاق تلفن، آرام و ابری ، تکیه داده به درختی با شاخه‌های آویخته
و خیره در خیابان ، مجسم کن .

دختر دستهاش را فرو کرده در جیبهای بارانیش ، لیم-ویوی کمرنگ با یقه‌ی نامرتب و کمر تنگ بسته ، و کیفی از چرم قهوه‌یسی ، نیم پنهان پشت آرنج ، روی شانهای راستش آویخته دارد؛ موهاش را جمع کرده پشت سر با بندی بیحوصله بسته ، و با ته رنگی روی لبها ، بی آرایش ، صورتش رنگ پریده و نگاهش نگران است. بارانیش را که در می‌آورد پشمی یقه بلند قهوه‌یسی تیره و دامن کوتاه خاکستری دارد؛ و در آغاز شب ، برگشته از روشویی زیر درخشش ناگهانی چراغها ، موهاش را باز کرده و شان زده و دهانش قرمز تارک است. مرد پالتوی مشکی و شالگردن یشمی دارد که درین بعد از ظهر از رو یکبار دور گردنش پیچیده و بازش میکند، و پالتوش را در می‌آورد؛ کت شلوار خاکستری راه راه و پیراهن یقه باز ، آبی روشن. دست به سینه مینشیند و چشمهاش را تنگ کرده خیره میماند و گاه گاه با دست چپ و تکان کوچک سر موهاش را رو به عقب مرتب میکند ؛ بارسیدن شب به سختی راه می‌آید و پای چپش را آهسته ، نامحسوس ، میکشد .

پشت تلفن مرد خودش را معرفی

میکند و دختر ، منتظر ، فقط میپرسد نشانی را میداند ؛ زیر بارانی نرم ، پس از لحظه‌ی مکث میان سلامها و پس از لحظه‌ی تردید دختر در آستانه و پس از لحظه‌ی بی‌که دختر مصمم ، در را پشت سر بسته ، حلقه‌ی کلیدها را در کیفش میاندازد و از چهار پنج پله‌ی جلوی در پایین می‌آید ، ایستاده رو در روش ، مرد آهسته میگوید شهرشام که بارونی‌یه و راه میافتد اما در قدم دوم میبیند دختر پایین پله‌هاست هنوز و میایستد . دختر نزدیکتر می‌آید و میگوید گیتی صب بم تلفن کرد ؛ مرد سرش را تکان میدهد ، دستپاچه‌ی ایستادن در پیاده روی دختر و نگران باران نگاهی میاندازد به دور و بر و راه میافتد از نو ؛ دختر همراهش است ، میپرسد شما تو رو در و آسوی کی موندین بابای من یا زن عموتون و قدمهاش را آهسته تر میکند اما مرد نایستاده از یک دو قدم جلوتر بر میگردد نگاهش میکند . گونهای دختر رنگ میگیرد یکباره ، خيله خب واسه شمام حتمن مامانم بالا منبر رفته اون فکر میکنه خیلی راحت من مامانمو میشناسم هیچ بشر دیگه‌یی قادر نیس و گرنه ور میداش مینوش میشد

نویسنده به عقلش نمیرسه هیچکس همچین کارایی بمیشه کرد که مامان من مامان من فکرشو بکنین خیلی راحت تازه صب به گیتی میگفتم شما میتونین خیالتون راحت خیال اونارم راحت کنین خیلی راحت من راش فقط دلم برا بابام میسوزه با اینحال شما میتونین جواب بفرسین بنویسین دخترشون اسم مودباننش چیه فاسد شده ابین رفته تموم راحت نه که من ننوشته باشم با اینحال ایندفعه خیلی راحت به کاغذی بفرسم واسشون که حظ کنن که ول کنن . مرد نگاهی میاندازد به دختر و دختر نگاهش را میگیرد ، گیتی صب میگف اگه برا شما بگم شما میفهمین نه که نگفته باشم واسه همه من بدبخت گفتم با اینحال خیلی راحت تازه مگه نیومدن خودشون بابام اومد حیوونکی هممش میگف مامانت نگرانه مامان من نگران نیس اون فقط اذین میترسه اون فقط میترسه همونقد که وقتی اونجام من ازش میترسم میترسه من با یکی حرف بزنم که اون نمیشناسه من چه میدونم به چیزی به جایی رو ببینم که اون ندیده آخر سر حیف شما نمیشناسین پسر داییشو فرساد مامانم البته ایشون اونقد نگران این بود که نکنه من خونه خریدنشو واسه اسم مودباننش چیه ور دارم به تهرون بنویسم بگوش زن و بچههاش برسه که هیچچی حالا بابام طفلی از قول مامانم به کاغذنوشته بود مفصل نه اذین حرفا ایندفعه البته مامانم خودش نوشته حالا شما من فکرشو که میکنم اون آدمی حسین که مامانم هیچ جور دلش نمیکاد من باش آشنا بشم با اینحال مامانم خیلی راحت از نو واسه شما نوشته که من باید خیلی خوب به حرفای شما گوش بدم خیمه خب خیلی راحت من همینجام همینجوری بم اگرم خوششون نمیآد چرا پولمو قطع نمیکنن برا اینکه اونوخ خانوم جونم میفرسه برا اینکه اونام میدونن برا اینکه . مرد نگاهش را میاندازد به آسمان ، باران بریده بریده است ، و میایستد بالای پلههایی که از کناره‌ی پیاده رو پیچ میخورد و پایین میرود ؛ دختر ، استاده کنارش ، میگوید خیلی بیخشین ترو خدا من اونقد برم که . آهسته از پله‌ها پایین میآیند ؛ از کنار زنی میانسال که بالا میآید میگذرند و زن ، بینفس ، به هر دو لبخند میزند . دو سه پله پایینتر دختر میپرسد حالا واقعن بابام یعنی شما فکر میکنین ؛ مردم میگوید من باشون آشنا نیستم مادر شما انگار با ملك خانم زن عموو عموم خیلی نزدیکن . سکوت و صدای پاها ؛ مرد گردن میکشد ، از پشت پیچ ، آخر پله‌ها را ببیند ؛ دختر یکباره میپرسد خیلی بتون سخ گذش و مکث میکند . مرد با خودش لبخند میزند و میگوید اسم مودباننش تنهاییه ، بر میگردد رو به دختر سرش را تکان میدهد ، آره ، و به خنده میگوید تنهایی در عوض دوتا خاصیت داره ؛ دختر ، خیره مانده و عقب افتاده ، میپرسد چه خاصیتی . مرد يك دوپله پایینتر منتظرش میایستد و میگوید که آدم انگار دایم به کنارنشسته داره خودشو خود دیگه شو خوداشو میپاد ؛ پایین آمده از پله‌ی آخر در پیاده روی میدان وسیعی هستند و باران بند آمده است . مرد ، استاده جلوتر ، میدان را تماشا میکند ، بر میگردد طرف دختر و چشم دوخته

به پله ها به دو پیرزن رهگذر تنه میزند اما پیش ازینکه جمله‌ی عذرخواهیش را آماده کند پیرزنها غرغرکنان گذشته‌اند؛ دختر به خنده میگوید ایندفعه خودتونو نمیپاییدین معلومه ومیپرسد خاصیت دیگه‌ش چی‌یه؛ مردشانه‌هاش را بالا میاندازد، آدمو تغییر میده. یه جور توضیحش مشکله نثر آدمو تغییر میده عصبی‌نه بریده بریده شاید نه یه جور چیز ذهنی پیچ درپیچ که تمومی نداشته باشه آجسم زنده مجسم کن مثلن، مکث میکند و میپرسد میدونو یه‌دور بزنیم. سکوت، مرد میپرسد اینجا یه شهر دریایی یه نه یعنی کنار و دختر میگوید بله و مرد میگوید شبیه خیلی‌یم شبیه یه شهری یه تو سویس کنار دریاچه‌س اون البته؛ دختر میپرسد شما باگیتی اینجا اومدین اول و مرد میگوید نه گیتی رو فرستادن اینجا یادم نیست اول کدوم شهر بوداما منو فرستادن اونطرف دریا زبونم فرانسه باشه و از دختر میپرسد شما، دختر میگوید منو نه منو مامانم حتما نمیخاس از جلو چشمش دور شم قرار بود برادرمو بفرسن اینجا بعد بعد اون غرق شد تو دریا ازون مرگای. جلوتر ساعت عتیق تالار شهرداری پشت هم زنگ میزند و پنج شش نفر جمع شده‌اند در پیاده رو و سه نفر بالباسهای همشکل به عجله از نردبانها بالا میروند، ساعت صفحهی عظیم سیاهیست با اعداد ساده‌ی سفید اما بی‌عقر به. میایستند پای نردبانها، مرد و دختر، و بالا را نگاه میکنند و آدمهای نگران دور و بر را نگاه میکنند و از گوشهی چشم به هم نگاه میکنند ولیخند زنان رد میشوند؛ از طرف دیگر میدان پسر و دختری کمسال دست در کمرهم دوان دوان میآیند سمت ساعت. دختر قدمهاش را آهسته میکند و میگوید همه‌ش که من حرف زدم، به‌خنده میپرسه مگه نباید منو متقاعد کنین لابد پسم بفرسین مگه قرار نشده توضیح بدین برام توضیح بدین دقیقن به قول مامانم چرا باید برگردم و مکث میکند؛ مرد نگاهش میکند و دختر آهسته میگوید خیلی راحت فقط بهم بگین چرا چرا. سکوت، پسر و دختر نفس زنان و خندان از کنار مرد رد میشوند؛ مرد نگاهی میاندازد پشت سرش و به صدای ساعت گوش میدهد و برای يك آن یاد روزیست از هفته‌ی آخرش در تهران که میدود طرف تا کسی خالی ایستاده پشت چراغ قرمز و با عجله مینشیند کنار راننده و می‌بیند راننده سرش را تکان میدهد، میپرسد چی شده و راننده با ته لهجه‌یی غریب میگوید هیچچی دوتا زن این بالا جلو مارو گرفتن گفتن میریم میدون فوزه نفری پین زار میدیم یه * م میدیم؛ بی اختیار برمیکرد اما پشت سر اتوبوسی نزدیک میشود و میایستد؛ راننده را نگاه میکند، میانسال با ریش يك دو روزه وسیل باریک، و میپرسد خب خیلی یم بد نبوده؛ راننده سرش را تکان میدهد و از چهار راه میگردد و میگوید نه آقا جاشو نداریم تو اون بیابونام که دیگه نمیشه وترمز میکند جلوی زنی با چادر سیاه، بچه بغل، و سوارش میکنند. مرد از فکرش میگردد حیف نمیتواند ایفرا برای دختر تعریف کند؛ و تعریف میکند پسری که میشناخته با دختری، هر دو خیلی جوان و خیلی

پیش ، جلوی يك تاکسی را میگیرند و سوار میشوند ؛ دختر مینشیند نزدیک
پسر و چسبیده به پسر و دست در دست ، شاید سرش را حتماً تکیه میدهد به
شانه‌ی پسر ، و راننده ، پسر مردی ، برمیکردد میگوید بی زحمت یه خورده جدا
بیشمین برا ما مسئولیت داره وزیر لب غرغر میکند ؛ دختر بلند میپرسد چی
گفت و میپرسد چرا و پسر ، دستش را رها نکرده ، مینشیند لبه‌ی سندلی و
رو به دختر آهسته میگوید حق با اینه و میگوید در ملاه عام . مرد برمیکردد
طرف دختر و دختر ، منتظر ، لبخند میزند ؛ مرد شانه هاش را بالا میاندازد .

یادم هست تهران جوانتر بودم و لمیده بودم در سندلی‌ی پشت تاکسی
و راهی دور میرفتم که راه هیچیک از مسافره‌ای دیگر نبود ؛ راننده آهسته
میکرد و به اشاره‌ی سر میپرسید کجا و نشانیها را تکرار میکرد و غرغر کنان
میگذشت . تا مردی بلند قد با ابروهای پر پشت پموسه آمرانه دستش را بلند
کرد و راننده ایستاد ؛ مرد خم شده پشت پنجره پرسید امزیدیه ایسگا نامزو و
من یکباره بی اختیار شدم ؛ راننده به اشاره‌ی سر گفت نه و بی اعتنا به يك
خنده‌ی من راه افتاد اما دور نشده من بریده بریده و بلند میخندیدم . راننده
سرش را تکان داد و در آینه خیره نگاهم کرد و غرغر کنان گفت آقا چون
خنده نداره خب و آخر گفت ماشینش سر بالایی نمیکشید ؛ ضعف رفته از خنده
پیاده شدم .

یادم هست تهران راننده‌ی تاکسی ایستاده بود و مسافر گرفته بود
و گفته بود با اجازه اما من نشسته کنارش در خودم بودم ، دور ؛ راه نیافتاده
پشت هم سرفه میکرد و شاید عطسه میکرد و دستمالش را گرفته بود جلوی
دهانش و من ، نگران ، نگاهش میکردم تا سینه‌اش را صاف کرد و دستمالش
را مجاله فرو کرد در جیبش . از سندلی‌ی پشت صدای مردی پرسید شما
عطسه کردین ، راننده سرش را تکان داد و گفت بله ؛ صدای مرد به تردید
گفت همین کنار نگر دارین . راننده را نگاه میکردم که آهسته ایستاد و چند

سکه‌یی پرصدا را از پشت سر گرفت و دماغش را کشید بالا و راه افتاد، در سکوت .
به عجله برگشتم؛ مرد، میانسال، کت شلوار قهوه‌یی داشت و به ساعتش نگاه
میکرد و ایستاده بود منتظر تاکسی.

یادم هست تهران کنار راننده‌ی تاکسی مرد
جوانی نشسته بود، شاید دوستی، و میگفت صبح مرخص شده و بعد از چهار
پنج ماه اسیریی بیمارستانها این اولین باری بود بی‌کمک کسی راه میرفت
و گرچه بی‌عصا هنوز راحت نبود دوباره صاحب پاهاش بود بهر حال؛ تصمیم
داشت موتورش را بفروشد و نمیدانست بهتر بود اول میداد تکه پاره‌هایش را
سر هم میکردند و تعمیرش میکردند یا همینطور شرش را میکنند؛ برگشته
روبه من میگفت موتور خوبی بود و خوب خیلی ارزان بود و تقریباً سالم سالم
بود و میبوسید موتور فروشی نمیخاستم.

یادم هست تهران با تاکسی از جاده‌ی
قدیم شمیران بالا می‌آمدم و خم شده روی پشتی‌سندلی‌ی جلو ردیف درختها
را تماشا میکردم، سبزه‌های انبوه دو طرف و طرح ساده‌ی کوه؛ راننده تعریف
میکرد دوره‌ی هنرپیشگی دیده بود و هفته‌ی پیش رفته بود شمال در یک فیلم
بازی کند، و به خنده تعریف میکرد در صحنه‌ی دعوا طرفش را میزد یک نفس
و میگفته توئم بزنی آگه میتونی؛ آخر پرسید شما فیلمای ایرانی نمیرین آقا
میرین و من گفتم نه، گفت خیلی یا نمیرن.

یادم هست تهران شب، دیر،
نشسته بودم سندلی‌ی پشت تاکسی و میرفتم شمیران و نیمه مست بودم، خاب‌آلود.
راننده کنده شده یکباره چنان سریع می‌آمد، و سریعتر، که خیره در خیابانهای
گذرا، دستهام مشتکرده در جیبهای شلوارم، به عجله پی‌ی حرفی آرامبخش
میکشتم اما راننده پشت به من بی‌صورت و ساکت بود، از چهارراه‌ها از
چراغهای قرمز از کنار پاسگاه‌ها از جلوی ماشینهایی که دستپاچه ترمز
میکردند و فحشهایی که نمیرسید بهر حال. نشسته در عمق سندلی از فکرم
گذشت حالا اگر چشمهام را میبستم و منتظر می‌ماندم همراه راننده فقط شاید

آغاز در هم شکستن را میشنیدم و نشنیده در يك آن دیگر نبودم. چشمهام را بستم، تندی باد در صورتم، و باز کردم؛ میآمدیم سریع، ازخیا بانهای خلوت از کوچه‌های خاکی، تا رسیدیم در باغ و آهسته در سکوت ایستادیم.

یادم هست

تهران راننده‌ی تاکسی پیرمردی بود و غرغر میکرد، ادر بیرون میآد آقا سوار بویوکش میشه کولر داره راس میره تو حیاطش کولر داره میره دربا کولر داره میره چه میدونم کولر داره مٹ ما که نیس آقا. به خنده پرسیدم کی پدر، پرسیدم حالا؛ برف شبانه بریده بریده میبارید هنوز و خیابان درختهاش پوشیده از برف زیر چرخهای تاکسی غرق گل بود. راننده برگشت نگاه کرد، چشمهای کبود، مکث کرد و گفت همه‌شون آقا همه‌شون.

یادم

هست تهران نشسته بودم کنار راننده‌ی تاکسی و راننده، جوانی رنگپریده با نگاه دور و گنگ، میپیچید جلوی تاکسیها و برای راننده‌های آشنا بوق میزد و لبخند میزد تا نگاهی به من انداخت و سیگار تعارفم کرد و با صدای گرفته توضیح داد عصرها باید اول مشروبش را میزد، نه زیاد فقط اینقدر که خودش میفهمید، و صفحه‌ی در گرمافن را که به آخر رسیده بود از نو گذاشت؛ مردی میخانند دیشب اومدم خونه‌تون نبودی راستشو بگو کجا رفته بودی یادته قول دادی قالم نذاری هی واسم عذر و بهونه نیاری، و زنهایی میخانند به خدا به خدا رفته بودم سقا خونه دعاکنم شمع‌ی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم، و مرد میخانند دروغ نکو دروغ نکو ترا به خدا گولم نزن. راننده بی‌اعتنا به مسافره‌های منتظر ایستاده سریع میآمد و آهسته سیگار میکشید و پشت هر چراغ قرمز چشمه‌اش را میبست و سرش را میگذاشت روی فرمان تا صفحه ساکت شد؛ من آرام گفتم میشه یه دور دیگم بذارین و راننده گفت نو کرتم، گفت شوما رم پاك گرف نه خیلی صفا داره این صفحه.

مرد شانه‌هاش را بالا میاندازد و دختر میخندد ، میپرسد اومده بودم چی چی بود ترو خدا شما چه عالی یادتون میمونه . مرد ساعتش را نگاه میکند و همراه نیم نگاهی به دختر ، پالتو و شالگردنش را جمع کرده ، میایستد آهسته ؛ دختر در خودش بریده بریده میخندد ، بی اختیار ، و کیفش را گم کرده که مییابد و بارانیش را گم کرده که مییابد و آستین راستش را گم کرده که نیافته ، بارانیش را نیم پوشیده و یک دو قدم عقبتر ، همراه مرد میاید در باد شبانه ؛ ایستاده در خیابان مرد شالگردن را دور گردنش گره میزند و نگاهی میاندازد به دختر و دختر یقه‌ی بارانیش را بالا میزند و نگاه مرد را میگیرد و در پاسخ لبخند مرد نفس بریده تشکر میکند . مرد ساعتش را نگاه میکند و دور و بر را نگاه میکند ، میگوید باید برگردد ایستگاه . دختر میگوید تا ایستگاه راهی نیست ، میپرسد گیتی پس کی برمیگرده ؛ مرد سرش را تکان میدهد. در سکوت ، در باد ، چهارراه را دور میزنند تا آغاز سر بالای بی خیابانی نیمه تاریک و دختر میگوید همین ، میپرسد تو فکرین ؛ مرد شانه‌هاش را بالا میاندازد و دختر به خنده میگوید آگه مامانم بدون مامان من آگه بفهمه شما حالا حرفایی که اون میخاسه هیچچی اتھرون چه چیز آبی تعریف کردین شما که دم دسش نیستین زن عمو تو نو میکشه اصلن صب گیتی یم خیلی دلواپس بود نه که نگران من باشه واقعن نگرانش واسه شما دلواپس بود که نکنه شمام حرفای مامانم اینا ملک خانومی میزنین خیلی ماهه گیتی مگه نه . سکوت ، دختر آهسته میگوید مامانم جرمو در میاره گاهی فکرشو که میکنم یه دوس داشتم من اونجا شما نمیشناسین دوس برادرم بود اول نه که مخفی باشه میومد خونوی ما خیلی یم راحت همه همدیگه رو میشناختن با اینحال من همهش فکر میکردم ما چقد میتونسیم اول که همهش فکر میکردم چقد اصلن همه چی عالی به مامانم البته نه اون نه اونجا به طوری بود که من تو چشاش بسودم تو دساش بودم میترسیدم مٹ چی اینجا فرق میکنه اینجا خیلی راحت من فرق میکنم اونجا به طوری بود مامانم حالام خب اصلش اینه که اون اومده اینجا مامانم میدونه منتها خیلی راحت من نمیتونم ور دارم یه کاغذ بنویسم مامانم جونم طرف اینجاس با اینحال مٹ اینه که نباشه چطو میتونم بنویسم که تموم شده همه چی اینجا تموم شد تقصیر توئم هس مامانم جونم شما باورتون همیشه نه . مرد گردن میکشد آخر خیابان را ببیند و دختر میگوید خیلی نمونده ، میگوید شما همهش چیز آبی با نمک تعریف میکنین من همهش نق نق میکنم با اینحال باورتون همیشه فکرشو بکنین وقتی اومد خیلی راحت یه چیزی باش بود یه چیزی امانم باش بود که که یا اینکه با اون نبود چه میدونم تو من بود منم که آخر سر عین مامانم میشم خب خیلی راحت اون که اومد من کشفش کردم . دختر مکث میکند و میپرسد عیبی نداره من دارم حرفای قلمبه میزنم ؛ مرد سرش را تکان میدهد و دختر میگوید نه که همون اول فهمیده باشم چراشو نمیدونسم یه چیز آبی فقط

میفهمیدم که که واسه گیتی درددل میکردم. مرد میایستند؛ دختر نفس زنان میگوید خیلی بیخشین هر دفه همین میشه که من فکر میکنم این سر بالایی خیلی نزدیکه به وسط را که میرسم نفسم بند میآد اما دیگه جدن داریم میرسیم. مرد راه میافتد؛ دختر میگوید با اینحال اینو باید حتمن واسه تون بگم هر چه قدرم پر حرفی بکنم واسه اینکه وقتی شما داشتین تعریف میکردین هر دفه میگفتین تهرون من دائم یاد مامانم بودم عین این ارواح خبیثه هسن همش فکر میکردم این مامانم که باش اومده که خیلی راحت اصلن تمام این مدت با من بوده فقط من خودم خبر نداشتم که که خیلی راحت نه که نذاره نه اونه ساده با اینحال نمیشد دیگه اومده بود باش از تهرون یه طوری. گذشته از پیچ آخر جلوی ایستگاه راه آهن هستند و مرد ساعتش را نگاه میکند و خم شده عقب ساعت بالای ایستگاه را نگاه میکند و در جیبهاش دنبال بلیتش میگردد. دختر نگاهش میکند و میگوید من هر چی هی اخودشم که نمیتونم ببرم نه که اون میدونس اون بدتر امن اما هیچ فکرشو نکرده بودم هنوز مامانم خیلی راحت هنوز تودساشم حالا میدونم که باید بمونم باید دور شم باید یه جور ی پاک شم مگه نه مگه نه اوایلی که مثلن با هم بودیم اما حتا یه کلمه حرف نمیتونسیم بزیم با هم یه دفه اگیتی گیتی میدونس همه چی رو منم کلافه اینیکه پس چطو شده چرا ازش خیلی راحت پرسیدم چرا گیتی یهو یه طوری گف هیچکس نمیدونه کاش فقط یه کلمه گفته بود مامانت اما خب هیچکی نمیتونس اینجور که شما گفتین بگه. مرد سرش را تکان میدهد؛ دختر لبخند میزند و تشکر میکند، میگوید پس من به گیتی تلفن میکنم شما که حالا حالا اینجایین میبینم گیتی کی برمی گرده قرارشو میدارم، میپرسد یه قضیه دیگه قضیهی تاکسی تعریف نمیکنین؛ و مرد تعریف میکند در یکی از کوجه باغهای شمیران، شب، سر چهارراهی رانندهی تاکسی ترمز میکند و یک سواری از پشت میزند چراغهای قرمزش را خرد میکند؛ راننده پیاده میشود به دعوا و یک جیب از دست راست میزند چراغ جلوش را خرد میکند. دختر میگوید حیوونکی و میپرسد شما تو تاکسی بودین، مرد میگوید آره و ساعتش را نگاه میکند؛ از صحن ایستگاه میگذرنند و مرد تعریف میکند نشسته بوده مدتی در تاکسی، در تاریکی، تا به تردید پیاده میشود و راننده برای یک آن پشت میکند به دعوا و فریاد میکشد حالا شومام داشم کرایه رو نه آده میخای بذاری بری. دختر آهسته میگوید آخ و لبخند میزند.

بلهها را

پایین میآیند تا میدان و از شیب خیابانهای سنگفرش و از میان انبوه مردم میآیند تا دریای آرام آبی و موجشکنهای قدیمی و قایقها و قدم زنان میآیند

پای هرم کوتاهی سیمانی که یادگار شهرهای دیگر است - از ساحل رودخانه‌یی عمیق اما کم آب بالا می‌آیند و پشت کلیسای جامع پیچیده در کوچه‌یی بنه‌ست در يك چایخانه مینشینند . و باز میگردند به کناره‌ی رودخانه در آغاز شب ، از پیاده‌روی پل‌ی سنگی می‌آیند تا باغ ملی که درهاش بسته و نیمه پنهان در تیرگی كوچك و پكپارچه است . و باز میگردند به میدان ، از زیر ساعت ساكت شهرداری می‌آیند تا سنگفرشهای خاموش خیابانهای دریایی، و نزدیك دریاشام میخورند. دریا دور و تاریك است؛ نیمه‌های شب بادی سرد برمیخیزد . سر بالایی خیابان را آهسته بالا می‌آیند تا میدانیچه‌ی جلوی ایستگاه راه آهن و درخلوت ایستگاه برای هم دست تكان میدهند .

با یاد نامی ننوشته‌بی که به دست نمیرسد ، مجسمش کن ، مجسم کن که گیو ، مجسم کن که من ، من که منتظر که ملتهب که بیقرار با توام که چشم برآهم بودی اگر میدانستی و با خودم تنهام سرانجام ، ساکت ، و در راهم ، در اتاقک طولانی قطار شبانه ، تمام شب ، نشسته در لباسهای چروک و پیراهن چرک عرقگرفته پهلوی چپم را با هر دو دست میفشارم و پاهام را ، دردناک ، روی سندلی جلوم جا به جا میکنم ، خیره در جرقه‌های آبی رنگی گاه گاه از زیر چرخها و خیره در مستطیلهای نورانی پنجره‌ها لغزان روی تلهای خاک ، خیره در خیابانهای خلوت شهرهایی غریب ؛ درخششهای کوتاهی در فاصله‌های يك لحظه‌یی خانه‌های خاموش برای يك آن ، جلوی زمین بازی بچه‌ها ، خیابانی‌ست بارانخورده با چراغهای زرد رنگ که در يك آن ، از پشت ردیف ساختمانهای بلند در خاب ، در تاریکی کوچک چمن يك میدان به آخر میرسد ؛ تکیه داده به پشتی سندلی ، چشمهام بسته - غررژ چرخهای قطار که می‌ایستد ، طنین زنگی از دور و زمزمه‌هایی از نزدیک و باز و بسته شدن درها و فرو افتادن بسته‌هایی روی سکو ، سکوتی ناگهانی پیش از اولین تکانهای آهسته‌ی قطار ، و لق لق یکنواخت نیمکنها در اتاقکهای خالی.

بهمین

اردیبهشت پنجاه و یک
مقاله‌یی داشتم که باید می‌نوشتیم، قولش را داده‌ام و منتظرش هستند - یادداشت‌ها
را مرتب کردم و شروع کردم به نوشتن و نوشتم - حرفی که می‌نوشتم فکر
کردم تمامی حرفی نبود که می‌خاستم بنویسم و حرفی که نمیدانستم از کجا
شروع کنم به سادگی همین بود که برای داستان‌رایی در هنر - در همه‌ی
هنرهای داستان‌سرا، از به قول تو حکایت‌نویسی تا تأثر، همیشه تأثر، تا
حتا سینما که هنوز حوصله‌اش را ندارم - از تمثیلهای کوتاه به قصد ارشاد
شروع کرده‌ایم و آمده‌ایم از همه این راه‌های پر پیچ و خم تا رسیده‌ایم
سرانجام به هنری که حرفش بجز نفس هنر نیست، پس منطقی‌ست که ازین
آخر خط - اگر نپذیریم از این بنیست - برگردیم و برمیگردیم، گیرم
ناآگاه، به تمثیلهای بلندی که فقط به جای ارشاد ناهش مبارزه است احتمالن
و اینکه صراحت باز یافته، صراحت پاک شده از همه بازیهای هنری - و یادم
بود یکباره که دایره‌ی بسته‌ی محتوای حکایت‌نویسی حرف توست و یادم بود
که حرف را نه از دهانت - از کسی دیگر، کسی - شنیده بودم و یادم
بود، همه چیز، و برای تو می‌خاستم بنویسم، با تو می‌خاستم حرف بزنم، و برای
توست که می‌نوایسم - اگر بیشتر فکر کرده‌ام بنویسم و نوشته‌ام، چرکنویس
کرده‌ام و نوشته‌ام، نوشته‌ام و نفرستاده‌ام حالا می‌نوایسم و میفرستم، عاشقانه
و به سختی به سختی -

عاشقی فکر میکنم محدود کننده است، عاشقی درین سنی که هستیم - و به
همین زودی دیگر یادم نیست بار اول که عاشق بودیم چطور بود - حالا فکر

میکنم عاشقی خطر کردن رها کردن پذیرفتن در دادن ، کلمه‌ی درستش چیست - نه‌رس ، ولی اینقدر هست که اگر مینویسم سرانجام ، و عاشقانه ، فکر کرده به نتیجه رسیده تصمیم گرفته نیست ، بی‌پاقتم فقط - و از اینجا مینویسم که باغ کوچکی ست نزدیک کرج ، گرچه کارهاش تمام است و دیگر نیازی به سرپرستی ندارد صبحها همچنان با ماشین و به عجله می‌آیم اینجا ، تمام روزها زیر درختها دراز می‌کشم و بیشتر در گلخانه مینشینم - بهار امسال سرد و بارانی و بیقرار است - و راه می‌روم ، در خیابانهای باریک طولانی ، در سایه روشن درختهای بلند تبریزی ، کنار جویهای کم عمق بیصدا که نمیدانم چرا پاك نیست ، نمیدانم چرا صبحهایی که آب را بسته‌اند یا صبحهایی که آب را باز میکنند بوی لجن همراه دارد - شبها برمگردم به سدلی‌ی راحتیم و نمایشنامه‌ها ، هر نمایشنامه ، که می‌بالم پشت هم تا وقتی دیگر با نمایشنامه نیستم ، برای خودم جای درست میکنم و در اتاقها راه می‌روم و درخودم فحش میدهم ، عادت جدید -

نمی‌خاستم این حرفها را بنویسم ، باغ و روزهای بارانی و تنهایی - نامه‌های عاشقانه بچه که بودیم سراسر همین بود چون برگشتم و گشتم و پاکت بزرگ زرد رنگی پیدا کردم ، در بسته ، با همه‌ی نامه‌ها - سیزده نامه و يك تلگرام - در نامه‌ی اولت نوشته‌یی الان در يك اتاق تاریک و غم گرفته پشت يك میز بزرگ سیاه نشسته‌ام ، بیرون هم مثل همیشه مه گرفته و ابر است ، يك برج سیاه هم روبروی پنجره است ، از وقتی آمدم همیشه ، جز مدتی که در ژنو با گیو بودم ، احساس میکنم قلبم گرفتم ، نمیدانم چه مرگم است - در همه‌ی نامه‌ها می‌لرزی یخ‌بسته‌یی منجمد شده‌یی ، يك دختر نوزده ساله - در يك پاکت دیگر چندتایی عکس فوری با هم داریم ، و خیلی تلخیم ، ولی يك دسته عکس همچنان فوری تنها داری ، عکسها که فکر میکنم نور دیده در زمینه‌ی سفید فقط طرحی دارد از صورتت با پشمیاف سفید و ابروهایی که تازه میانش را برداشته‌یی ، وای - در يك پاکت آخر دو نامه هست از من که شاید نیمه کاره مانده یا شاید چرکنویس نامه‌هایی ست که فرستاده‌ام - نوشته‌ام آرزوم حرف زدن با توست به آرامی به خصوص به آرامی ، و نوشته‌ام هر اس دارم از بدبخت کردنت ، و نوشته‌ام باید همه‌ی بدبها و زشتیها را بدانی حتا اینکه به همین زودیها همه‌ی موهام خواهد ریخت ، و روی جمله را خط کشیده‌ام ، بیست سالگی -

موهام تمانم نریخته هنوز ولی بچگی گذشته است - یاد تو مانده ، و یادی که مانده یادی که باز می‌گردد مدام حرفها نیست ، هیچ حادثه هیچ دعوا هیچ آشتی ، نه حتا يك کلمه - برهنگیست فقط - نمیدانم این چیزها را مینویسند یا نه ، من ، برای تو ، مینویسم - حالا همیشه برهنگیست در تخت يك نفره‌ی اتاق من ، تنت و گاهی حتا تن خودم که در یادم دیگر تن حلال نیست - دقیقن این نیست و میبینی که مودب مینویسم و عاشقانه و ترغیب‌کننده احتمالن ولی کلمه‌ها همین کلمه‌هاست و تصمیم به پاکنویس ندارم ، بفهم حتا برغم

کلمه‌ها - ملحفه‌های سفید و بالش بزرگ که وقت به وقت باید میکوبیدمش، و تو - فاصله‌ی پستانها و قوس کمر تا پشت رانها و آرامش شکم و صداها گاهی، صدای تماس، سرمای تنت در تماس اول نوك انگشتها تا لرزشی که از سرما نبود، و بوها، تمامی بوها که هنوز گاهی شبها در دستهام متشکرده جلوی دماغم نفس میکشم و بوی تنت برمیکرد -

برگرد گیتی، به هر دلیل، بخاطر گیو که میدانسی حتمن ازنو دردرس است بخاطر زن عموی لعنتی که مدام تلفن میکند به منوچهر و خرده فرمایش دارد بخاطره منوچهر حتا بخاطر تهران بخاطر هر چیزی که هست، برگرد، با هر تغییری که کرده‌یی، هر کسی که هستی هر کسی که شده‌یی، با همه‌ی نفرتهای جدید با همه‌ی عشقهای جدید با همه‌ی مردهایی که عاشقت بوده اند با همه‌ی خاطره‌ها با همه‌ی مجهولها با هر چند تا بچه با همه‌ی سقط جنینها با همه لحظه‌های عشقورزیت با شوهر با معشوقها با هر چیزی، به من برگرد گیتی به من برگرد - ب

بهمن عزیزم

این دو هفته اینجا بودم و بالای سر مادرم بودم و پشت خط تلفن تهران نگران گیو بودم تا مطمئنم کردند مادرم حالش بهتر شده، و دیشب به عجله برگشتم چمدانم را بیندم برای تهران؛ پشت در جزو نامه‌ها نامه‌ی تو بود. خدای من که چقدر یکه خوردم و چقدر خوشحال شدم و چقدر منتظرش بودم. نمیدانم چی بنویسم؛ ببخشم اگر بیشتر ننویسم، و ازم نخاه که فکر کنم حالا یا تصمیم بگیرم. باید ببینمت و بنشینم رو در روت بات حرف بزیم. چقدر دلم میخاهد عکسهایی را که نوشته‌یی ببینم. از گیو هیچ خبر درستی ندارم، و خیلی نگرانم؛ تو فقط نوشته‌یی دردرس. تاریخ حرکت را هنوز نمیدانم. لطفن عزیزم فقط شماره‌ی تلفنت را بگذار منزل ملک خانم، زن عموی مشهور. تلفن میکنم، آنن. دلم برات تنگ شده. میبوسمت، گیتی.

- هلو سلام. - سلام گیتی کی اومدی تو. - دیشب وارد شدم. - پس دوازده ساعت دیر تلفن کردی دوازده ساعت لعنتی رو ما ا کف دادیم. - تو

میدونسی میدونسی . - نه من من فقط منتظرت بودم . - بهمن .
 - چی . - هیچچی فقط بهمن بهمن تو خیلی عجیبه اما صدات فرق کرده نه .
 - یه کمی برا اینکه صدام من عوض شه دیر شده فکر نمیکنی . - نه اذیت
 نکن صدات فرقی نکرده که نشه نشناختش صدا خودته اما . - پس فرقی
 نکرده داشتم امیدوار میشدم . - نه عزیزم اما اگه بشناسی صدا رو میفهمی
 حشش میکنی . - شوما فارسی فراموش من نفهمید . - نمیخندی .
 - چی . - هیچ نخندیدی . - نه . - خب همینه شاید . - گوش کن یه
 ثانیه لطفن فقط يك ثانیه من چی باید بگم که منم خودم نام خانوادگی
 محل تولد سال تولد در واقع سن خوشصدای سی و سه سالگی بساید بگم که
 منتظرت بودم همش سکوت د نکن که همش من باید حرف بزیم بسم کمک
 نمیکنی . - کمک نمیخای تو عزیزم خب چی میخای بگم اینقد خوشحالم
 از اینکه اینجام اما همیشه اما نگرانم نمیدونم دیشب تا حالا تو این فکر
 چطورری بگم ازون سفر آری وحشتناک وحشتناک نه . - حرفای عامیونه نزن
 گوش کن یه ثانیه . - گوش میکنم دیشب به ملک خانوم میگفتم .
 - همین نگفتم حرفای ملک خانومی ا تو بعیده . - ببینم ملک خانوم کم کم داره
 میره تو زبون انگار حالا همه میگن حرفای ملک خانومی در حالیکه .
 - تونه تودیکه ا ملک خانوم دفاع نکن . - تو چرا ملک خانوم به توچی کرده
 مکه . - به من هیچچی هنوز هیچچی يك ثانیه ولی در واقع همه چی
 برا اینکه ا من نیس که داریم حرف میزنیم برا اینکه ملک خانوم یه نمونه س برا
 اینکه ملک خانوم شما به دقت نگه دارنده ی نظمی یه که که به هر شکش در
 واقع ظلمه که . - خیله خب عزیزم بعد اگیو چشم به توروشن . - من
 عصبانی نشدم هنوز . - میدونم عزیزم فقط بهمن اذیتم نکن . - تو .
 - میدونم اما هر آن ممکنه منو بخان بالاسر مادرم اینم گیو که من خوب
 نمیفهم اول که اومده بود پیش من . - دیوانه ی اینم که چن روزه برگش
 یه هفته نشد شد . - نه اما من اینو نمیفهم که . - گیو گیو و من برات
 مفصل میگم تو نامه نخاسم بنویسم ولی اگه نری تحت تاثیر ملک خانومت
 گیو معرکس جدی میگم من نصف زند گیمو بش میدونم که باید ببینمت
 بگم که باید ببینمت که اصلن باید ببینمت نه بخاطر این حرفا بخاطر ولی
 تو هنوز نیامده نگرانی میترسی میخای برگردی الو . - گوش میگردم .
 - چیزی گفتم دلخور شدی . - نه اصلن . - مو آتو کوتا کسردی .
 - نه چرا . - چیز همینجوری امروز میتونی بیسای . - امروز نه .
 - فردا . - فردا فردا صب بت تلفن میکنم قرار ناهار میداریم باشه بهمن
 بهمن هیچچی نمیگی . - منتظرتم .

میبینمت عزیزم بهمن و تعریف میکنی که شب شب نه طرف عصر به راننده‌ی
 تاکست میگویی همین روبروی سینما و میآی پایین منتظر بقیه‌ی پول جلوتر
 سواری‌ی سبز بد رنگی کج ایستاده کنار یک تاکسی و چند نفری جمع شده‌اند سر
 و صدا را میشنوی و نگاهی میاندازی فکر میکنم پیرسم چرا نمیری جلو و
 نمیپرسیم از راننده میشنوی عجب بزنی بزنی یه بر میگردد و دختر را میبینی
 لابلای مردم که سعی دارد در تاکسی را روی خودش ببندد فکر میکنم پیرسم
 میشناسمش بقیه‌ی پولت را میگیری اسکناس کهنه‌ی تاخورد و پول خرد نشمرده
 با صدای فریاد سرت را بلند میکنی و مرد را میبینی لابلای مردم که دستی
 شاید دست دختر را با غیظ میکشد مجله‌ها و کتابهایی را که زیر بغل داری
 مرتب میکنی حتما صبر میکنی تاکسیت راه بیافتد و بی هیچ نگاهی از خیابان
 میگذری اما نگذشته صدای دور زدن سواری را میشنوی و میبینی که یکباره
 سریع از جلوت رد میشود و در یک نگاه در سندلی پست دختر در تقلاست
 شاید فریاد میکشد شاید سعی دارد دستش را از پنجره بیآورد بیرون نشناخته‌ی
 می‌شناسی و می‌ایستی عزیزم بهمن فکر میکنم پیرسم چی پوشیده بود پیرسم
 از شیشه‌ی پشت چیزی پیدا نبود صبر میکنم تا آهسته و به تفصیل دستور غذا
 میدهی به پیشخدمت لبخند میزنم و چیزی نمیپرسیم تماشات میکنم فقط فکر
 میکنم بهمنی که ایستاده نگران بهمنی که میشناختم با موهات که تفاوت
 نکرده زیاد اما جاقتر آرامتر حتما ملایمتر ایستاده کنار خیابان مجله‌ها و
 کتابها را زیر بغل بقیه‌ی پول توی مشت چپ نگاهت پی‌ی سواری که ناپیدا
 پشت ماشینهای دیگر پشت چراغ قرمز چهار راه است هنوز و یکباره از پشت
 سرت از در بزرگی که ناگهان باز میشود مردم از سینما می‌آیند بیرون بسا
 چهره‌های گرفته با چهره‌های برافروخته فکر میکنم پیرسم و نمیپرسیم چه
 فیلمی در یک لحظه پیاده‌رو سیاهی میزند و دور و برت خیابان شلوغ است و
 چراغ چهارراه سبز شده و دستپاچه در حال دویدنی تا سر چهار راه و تقریباً
 داد میزنی تاکسی و جلوی تاکسیها را میگیری و اسم خیابانی را که بیفکر
 به ذهنت آمده بی اختیار داد میکشی و بره میگردی از چهار راه از نفس افتاده
 آهسته جلوی سواری‌ها را میگیری و چراغ چهار راه قرمز است از نوتا
 راننده‌ی یک بارکش کوچک سه چرخه سرش را از جلوی زن چادری نشسته
 کنارش می‌آورد طرف پنجره و می‌پرسد کجا آقا عزیزم بهمن می‌ایستی دستپاچه
 و یکباره کتابها مجله‌ها بخش زمین است زانو میزنی نا مطمئن نشانی را
 میگویی مجله‌ها را جمع میکنی و می‌ایستی راننده صورتش تاملان جای آبله
 میگوید آره اما پیش ازینکه حرفی دیگر بزنی بی‌نفس توضیح میدهی مزاحم
 خانم نمیشوی و عقب مینشینی از پشت سر صدای بوق بلند میشود و چراغ از
 نو سبز است تکرار میکنی سریع‌تر لطفن برای اینکه هیچ بهانه‌ی نداری به
 عجله بسا سر خم کرده مینشینی روی نیمکت مانند پشت و نمی‌بخندی میزنی
 به راننده که برگشته از پشت شیشه تماشات میکند و چیزی به زن چادری میگوید
 عزیزم بهمن فکر میکنم پیرسم هیچ به مشت نگاه میکنی پول را کی گذاشته‌ی

توی جیبش شاید مجله‌ها و کتابها را روی زانوت مرتب میکنی شاید پاهات را دراز میکنی راحت و خیابان را تماشا میکنی ماهها بعد هنوز یادت هست که يك ماشین پلیس آهسته از پشت میآمد در غروب خیابان و وقتی چراغهاش را روشن کرد یکی از چراغهای جلوش خراب و خاموش بود هیچ از فکر میگذرد کاش میشد اینهمه را برای من تعریف کنی شاید فکر میکنی برای من بخصوص نمیشد فکر میکنی اگر دختر در سواری جلو میدانست فکر میکنی کاش وقتی میشد برده بودیش بیمارستان فکر میکنم اما نمپیرسم کی یا چرا فکر میکنی با این سه چرخه هیچ جا نمیرسیدی هیچ دلیلی وجود نداشت دختر را بزور به خانه‌ی خودش ببرند و چقدر احمقانه بود که باید نیم ساعت بعد جلوی خانه‌ی دختر پیاده میشدی از نو تا کسی میگرفتی برمگشتی سر قرار با گیو ناهارت را نیمخورده کنار میزنی و تکرار میکنی گیو گیو دستپاچه فکر میکنم نه فکر میکنم چیزی بپرسم فکر میکنم حرف را عوض کنم تعریف میکنی که میدیدیش مرتب و بحث میکردی باش سعی میکردید دیدن دوستش بروید جواد که نمیشد سعی کرده بودید حتما مشروب برسانید به دستش و نشده بود یکبار دیدن خاهر و شوهر خاهرش رفته بودید و شوهر خاهر که کتابهاش را کنار دیوار چیده بود تا نزدیک سقف چند تایی کتاب داده بود بخانی فکر میکنم بپرسم و نمپیرسم چی ساکت از در بزرگ شیشه‌یی ردیف درختهای خیابان را تماشا میکنم و پیرمردی با يك سنگ و چند شاخه گل زرد داودی مانند رد میشود در خودم از دور صدات میکنم بهمن بهمن سر چهار راه به شیشه میزنی پیاده میشوی تشکر میکنی توضیح میدهی خیابان یکطرفه است اسکناس کهنه‌ی تاخوردده را میدهی به راننده و صبر میکنی تاراه بیافتد حالا دور و برت را نگاه میکنی و آهسته از پیاده روی میآیی بالاتر خانه‌ی دختر که خیلی وقت است ندیده‌ی میش و وقتی میدیدیش گرچه گاه خانه‌اش شهر نبود اصلن بعد منوچهر نشانی‌ی جدیدش را بت گفته بود حتما یادت نیست چرا به حدس می‌ایستی روبروی خانه‌ی دختر که بهرحال خانه‌ی دختر نیست دیگر و به زور تغییر وصییتنامه و جعل سند خانه‌ی برادرش است که بعد از دو سه زن بالاخره زن جوان گرفته و بچه‌دار شده نگاه میکنی و چراغها خاموش است کتابها و مجله‌ها را زیر بغل مرتب میکنی آماده‌ی برگشتن و میبینی ماشین سبز رنگ در پیاده روی جلوی در خانه ایستاده در خودم من میزنم به خنده عزیزم بهمن چکار میکنی جز اینکه بایستی و دور و برت را نگاه کنی آهسته میآیی تا آخر خیابان و برمگردی فکر میکنی در بزنی حتما میآیی تا کنار در فکر میکنم بپرسم اسم روی در را میخانی فکر میکنم اسم دختر را بپرسم نشسته در ماشینت آهسته از زیر شاخه‌های درختها میآییم بالا و من آب شفاف خوب را تماشامیکنم پسرچه‌ی ژنده پوشی زانو زده درجه‌ی قرمز رنگی يك دو متری بی جیوه را در آب خوب میشوید برمگردم طرفت و تعریف میکنی که سرانجام از خیابان میآیی پایین تا تلفن عمومی‌ی سر چهار راه و یکباره حالا که ناباور و بی اعتنا قصد بازگشتن داری بختت برمگردد سکه

میبینی داری و تلفن خراب نیست و منوچهر در اداره‌ی روزنامه‌ش هست پیداش
 میکنی و شماره‌ی تلفن جدید دختر را دارد تلفن میکنی و به زحمت دختر را
 میآوری پای تلفن آهسته میگویی از سر چهارراه تلفن میکنی به سادگی میپرسی
 کمک میخواهی و به صدای متعجب و بغض آلودش گوش میدهی میپرسی میای
 فکر میکنم همیشه میپرسی میای پشت اتساقك تلفن صبر میکنی و آهسته راه
 میافتی بیایی بالا همراه دختر چهار پنج ساله‌ی دختر برادرش دوان دوان میآید
 فکر میکنم بپرسم لباس عوض کرده در خودم مجسمش میکنم با موهای کوتاه
 بلوطی روشن با شلوار و سرپایی گریبان با دختر می‌ایستی کنار خوب ومن
 فکرم میکنم بپرسم از خوب آب میگذاشت فکر میکنم بی هیچ حسادت بیاید دختر
 را میبوسیدی و میبردیش فکرم میکنم بپرسم چرا ماشینت را این شب همراه
 نداری دختر بقرار نگاهت میکند برای يك دو لحظه و اشکهاش را خشك
 میکند بی اینکه برایم تعریف کنی چرا میخواسته فرار کند بی اینکه حنا برای
 گیو برغم اینهمه بحث تعریف کنی چرا میخواسته زندگی غصبشده را بگذارد
 و بیاید بی اینکه اصلن بررسی از دختر می‌ایستی جلوش و دختر نگاه میاندازد
 به برادر زاده‌اش آهسته کنار گوشت میگوید اگر کمکش کنی از شبه‌ی
 نفت کوچهی بالا يك بیست لیتری نفت میخرد بر میگردد اگر کمکش کنی
 بهمن فکرم میکنم بیست لیتر کم نبود فکر میکنم کاش میشد جواد و
 دختر را با هم آشنا کرد شاید دختر هم آتش درخونش بود ساکت قهوه‌ام
 را هم میزنم پشت شیشه‌ها در کوچهی خاکی ی پایین پنجره ماشین سبز
 رنگی هر چهار درش باز ایستاده است فکرم میکنم لبخند زنان بپرسم بهمن
 همین ماشین نبود و حرف را عوض کنم اما ساکت تماشا میکنم و در سندلی‌ی
 پشت دختری با پیرهن نارنجی نسرین در خودم صدا میکنم نسرین دختر با
 شلوار سفید و عینک بزرگ آفتابی چند دستمال کاغذی گرفته جلوی دماغش و
 سرش را به پشتی تکیه داده زن شاید مسنی کنارش نشسته که فقط دستهاش را
 میبینم روی روزنامه‌ی پهن کرده در دامنش سبزی پاک میکند و ساقه‌های سبز
 را پرت میکند در کوزه کنار دستمالهای خونالود صورتی رنگ ایستاده‌ی با
 دختر حرف زده‌ی مفصل که نشنیده‌ام حنا نمیدانم چرا رفته‌ی تو با برادر
 دختر حرف زده‌ی شاید فریاد کشیده‌یید که نشنیده‌ام فقط میشنوم دعوا کرده‌ی
 و در خیابانی از نوتنها فکرم میکنم بپرسم چند نفر بودند چرا چطور حمله
 کردند زخمی شدی دختر کجا بود جیغ میکشید لبخند زنان فقط تعریف
 میکنی که میشینی کنار خوب با گیو حرف میزنی با دختر با تلفن حرف
 میزنی برادر را تهدید میکنی برای گیو توضیح میدهی با گیو بحث میکنی
 برای من حال توضیح میدهی که خانه وزندگی تنها ملک طلق برادر نیست من
 عزیزم در خودم لبخند میزنم فکر میکنم بپرسم پایدار هنوز در میآید فکرم
 میکنم بپرسم توی خانه چطور بود بپرسم از نو تعریف کنی اما نمیپرسم فکر
 میکنم مثل همه‌ی خانه‌ها بوده احتمالن فکر میکنم کتابها و مجله‌ها را کجا

جا میگذاری نگاهت میکنم و تعریف میکنی که مینشینی کنار جوب دو تا باسبان رد میشوند و چند نفر دیگر رد میشوند يك سواری که از بالا میآید حتما ترمز میکند برای يك لحظه درخانه‌ی روبرو چراغها روشن میشود اما کسی کنار پنجره نمیآید فکر میکنی حس میکنی سرانجام فرصت فکر کردن داری خیره به جوب حتما دو سه روز بعد برمیگرددی اینبار باماشینت میآیی پایین و جوب را تماشا میکنی ساده سمنتی همیشه خشك برای من توضیح میدهی که جوب دقیقن نقطه‌ی آغاز است برای اینکه بفهمم باید میرفتم کنار جوب نه این جوب هر جوب و مینشستیم و فکر میکردیم و ازینجا ازین نقطه از نودور و بر را نگاه میکردیم برای من توضیح میدهی که باید از نو شروع کنیم و نگاه میکنی

- هلو بهمن نگران شدم نه تلفنی چیزی نه حتما. - نیامدی. - همین تلفن کردم قبش کسی گوشی رو ورنداش بعدشم بهر حال خیلی جدن تقصیر من نبود بهمن بهمن هیچچی نمیکی. - نه هیچچی نمیکم برا اینکه طاقت نمیتونی برا اینکه گوش بدی چنان رابطه تو بریدی ا من چنان بریدی از آدمای دور و ورت چنان فرنگی شدی که حتما نمیفهمی بم وقتی آدم میگه نمیفهمی نمیدونی نداری انگار ربطی به تو نداره عین زن عموی لعنتی چرا بیشتر فاصله نمیگیری چرا نمیکی فقط براتون روزنامه های فرنگی بیارن مبادا ا کف بدی تحشیهی فلان مادر سگو. - چی شده بهمن چی داری میگی. - من میدونم چی دارم میگم من معلومه چی دارم میگم تو هیچ میفهمی چیکار داری میکنی چیکار نمیکنی در واقع تو فکر میکنی چی کاغذ منو خوندی چی فهمیدی ازش فکر کردی ا چی حرف میزنم فکر کردی غم پایین تنه مو فکر نکردی دارم از عشق حرف میزنم هیچ احساس مسئولیت نکردی هیچ ا خودت نپرسیدی. - چی به بهمن داری بام دعوا میکنی. - چرا نباید بات دعوا کنم چرا نباید مذخرفاتی رو که تو سرت پر شده ا سرت درآرم چرا نباید ازت بخام مجبورت کنم که واسسی که ببینی بس نیس دویدن بس نیس اینقد که فرار کردی از عشق چرا چرا باید بترسی. - نمیفهم اصلن تو چی داری میگی. - نه نمیفهمی میدونم چرا باید بفهمی برا تو چه فرقی داره ا بیست تا يك بشمر بعد گوشی رو بذار زمین ا ده بشمر اگه حوصلهت داره سر میره اگه طاقتشو نداری. - خب گوشی رو چطوره همین حالا بذارم بعد بت تلفن کنم آرومتر شده باشی اقلن من بفهمم چی داری میگی. - آرومتر آره ممکنه

آرومتر بشم ولی اگه آرومتر بشم دیگه چطو میتونم بت بفهمونم که که دل بدی که بفهمی که بگی حرف بزنی چرا حرف نمیزنی. -- خب علتش سادهس تو مجال نمیدی میدی تو هیچ پر-یدی چرا نیامدم هیچ پرسیدی من چمه. -- هنوز میتونی عصبانی بشی خوبه همینم خوبه اقلن نه من نپرسیدم برا اینکه از چیز آی خصوصی نیس که باید حرف میزدی چطو اصلن میتونی اشخصییات خصوصیات لغنتی نه برا اینکه از چیز آی سگک مصب خصوصی نیس که من دارم حرف میزنم این نیس برا اینکه فقط این نیس که نگرانشم برا اینکه من فقط نگران آلت تناسلیم نیسم خوب شد. -- بهمن. -- چی به رگ ناراحت میشی حرف بزنی یا اینکه میترسی بقیه بشنویون میترسی قوانین اصول اجتماع به هم بریزه چیزی نمیگی. -- فکر کنم بهتره گوشه‌رو من بذارم. -- عصبانیت همین بود تموم شد مشکل همین بود تموم شد دارم ازت میپرسم حرف بزنی. -- بهمن. -- د حرف بزنی د بالاخره به چیزی درسه به چیزی غلطه گوش داده نداده هرهر کردن دیگه فقط دور واسادان نیس دور واسادان ا من که ناسلامتی عاشقتم غلط واسادانه. -- بهمن. -- چی. -- خدافظ.

از تهران

تلفن کردم معذرت بخام ، گرچه بعد يك هفته، سرانجام تلفن کردم ولی حالا یادم نیست چی باید میگفتم یا چطور -- زن عموت گفت به عجله پرواز کردی سویس و نشانیت راندا ، حتا نشانی بیمارستان مادر را نداد ، ناچار به همین نشانی که دارم مینویسم -- شاید این بهتر شد که فرار کردی ، شاید بهتر شد بند نشدی تا بدی نبینی ، بدی از من نبینی لااقل -- حالا تنها ، دور ازینجا ، خوش میگذره -- اگر میموندی اگر میفهمیدی اگر میتونستی به اصوات تربیت فرنگی بازیت پشت کنی اگر فکر میکردی از نو اگر شك میکردی در مبانئی اولیه اگر همراه من میومدی میگذشتی -- نموندی و نگذشتی و کمکم نکردی --

خوش میگذره در عوض -- فراموش میکنی راحت ، تنها -- نمیتونم نگران نباشم یا فکر نکنم کاش ، ولی خوش میگذره حتمن -- ب

بهمن عزیزم

اینرا میدانم که باید بیشتر مینوشتم؛ و میخاسته‌ام بنویسم، باورکن - حنا اگر یادداشت نمیرسید، حنا اگر تهران با تلفن تاریخت به آخر نمیرسید. بیشتر میخاستم، و میخاهم هنوز، جوابی بنویسم به نامه‌ات در بهار، که چه خوشحالم کرد و چه به وحشتم انداخت، که هیچوقت جوابش را نفرستادم، که هیچوقت تهران در باره‌اش حرفی نزدیم. چرا حرف نزدیم؟ چرا تو حرف زدی و من فقط گوش کردم؟ چرا گوش نکردی تا من حرف بزنم؟ چرا با هر کی اگر همراه نبودی غریبه بودی؟ چرا نمیشد دعوا نکرد؟

حالا، در پاییز، چطور میتوانم جوابگوی بهار باشم، و میدانم ازهم این آغاز که مفصل، جوری که به خودم قول داده‌ام، نخاهم نوشت. ازینکه حرفهام را توی پاکت بگذارم و بفروشم باهمی وجودم نفرت دارم. با اینحال اگر زود ننوشتم، حنا به وقت ننوشتم، و حالا روشن و صریح نمینویسم ببخشم. صراحت مال توست. توی سر من هیچ چیز منظم نیست؛ توی سر من هیچ چیز در پرونده‌های، جدا مرتب نیست. همه این چیزها که تو میگذاری کناری تا به صراحت برسی، من بی اینها نمیتوانم زندگی کنم.

اگر فرار میکنم شاید از ترسم است. من میترسم، حق با توست، حق همیشه با توست، اما این هیچ راه حلی نیست، اینرا مطمئنم. فرار همیشه زندگیم را سراسر کرده، ساده کرده. سادگی، نه، فقط خالی بودن نیست؛ آسودگی هم هست. مثل صراحت، مثل صراحت تو که آسوده‌ات میکند از دیدن حواشی و جزئیات. با سیاه و سفید و خط صریح وسط زندگی راحتتر است، اینرا قبول کن؛ پیچک شدن به هر حرکت حنا پردردسر، نمینویسم رسم روز، آسوده‌ات میکند ازینکه تنها باستی، که تنها فکر کنی، که تنها، کسی که هستی، باشی. من شاید خیلی بیشتر از آنچه فکر میکنی میفهمم؛ جواد که من از پیش میشناسم، و از نزدیک، از خودش، از من باطنیش، جدا نیست؛ و باکیو بزرگ شده‌ام من؛ دردسر آخر گیو-

مشکل، خدای من، همیشه شخصیست؛ شاید عاشقی تو به دختری که حرفش را میزدی و نگرانش بودی، شاید بیشتر از هر چیز و هر کس نگرانیت از من پنهانت است و از همه مقاله‌های تا تر که میگفتی در محور ساکن یک نقطه دور میگردد. با دایره‌ی بسته‌ی حکایتنویسی باید میرسیدی، چطور نرسیدی، به توقع بریدن از حکایتنویسها. و خب تشخیص من درست‌ترین تشخیصها نیست اما میدیدم که کافی نبود کمکت کنم بگذری؛ گذشتن تنها نبود. باید کمکت میکردم نقطه باید کمکم میکردی نقطه - به توی نگران باطنت، به من سرگردان باطنم. خدای من.

یک دوروز بیشتر اینجا نیستم؛ آمده‌ام به عجله اسبابهام را جمع کنم و اجاره‌ام رافسخ کنم بر گردم این چند ماه، یا چند هفته یا چند روز، آخر اکتبر مادرم باشم. (و بر میگردد بعد، بر میگردد.) دو تا از دوستانم اینجا کمکم میکنند،

جمع و جور میکنند، بسته بندی میکنند - و من این کنج نشسته‌ام، گریان.
فراموش نمیکنم. من کمال را توی تو پیدا کردم و اینرا هیچکس، حتا تو،
نمیتواند پس بگیرد. تو نمیتوانی به من بدی کنی، هیچکس نمیتواند. من توی
خودم پر - تو همیشه ازین کلمه بدت میآمد اما من توی خودم پر ، من
توی خودم تنها نیستم. و فراموش نمیکنم. اینرا به من بیخوش و ازمن نخواه. تو
خیلی چیزها یادم داده‌یی، برایم ممکن نیست همه‌ی آنها را فراموش کنم.
نمیخواهم خودم را فراموش کنم. فقط راه زندگی نشانم نده. راهم را
من راحت پیدا میکنم. شاید اصلن در راهم.

باید خدا حافظی کنم، گیتی.

پاییز ۵۱

شمیم بهار